

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228756

UNIVERSAL
LIBRARY

صنایع کرم کا فضل خلا از زمان
بنام شیخ کبیر بن ولایت

مکتوب اب پر از معرفت | بحر مدح و عفا صفت | ای که منی او مقیم نزل | ازین سبب که در عالم نزل

بزرگی شیخ کبیر بن ولایت

بحر خان بود این دانش | شیر زودان بود کجی بها | در زمین سعاد و شیب | از که تو بدی نیت در آنجا

درین می مستی کس شو طبعین کمال بها
منصفان



بسم اللہ الرحمن الرحیم

آنخدا اول بنام کردگار
آنخداوندی کہ آدم رازنک
ماہ رازشس نوری وادبانہ
تعلق را بر آب بنیاد وادناہ
آنکہ فرمان داد قمرش با در
بے پر فرزند پیدا او کند
این نجوم بس بروج آمد پدید
ابنیار او داد حکم کن نکلن
ابنیار او دستبر لاسکان
ابنیار او ہر دم صد عطا
اولیا و انبیا و حق بین
و کشف گھنٹے پاک دین
از سوز شہر عشق آگہ نہ

خالق ہفت گوش دینج و چهار
آفرید و داد او را جان پاک
تا شود وہی نورش در گداز
خاکیان را عمر بیا وادناہ
تا سزائی داد قوم عا در
طفل را در ہندگو یا او کند
تا عبور تا عروج آمد پدید
اولیا را داد سیر لم کین
اولیا را داد سوز عاشقان
اولیا را داد صدق با صفا
این سخن تقلید نسا وشدین
بشنوی بری مزا صدق بین
لاجرم کوری و یاد یوانہ

آنخداوندی کسی خدات او
آنخداوندی کہ اشیا را بوز
شس بر انجمن چراغی نور داد
آن کی رخشش ما واد لو
آنخداوندی خوش انہا کرد
کہ سگے رارہ دہتا پیشگاہ
ابنیار او درہ گل سر نمود
ابنیار او در مرق عشق
ابنیار او در دم رفته
ابنیار او ابیاد حق بدان
من زانی گفت آخر مصطفی
لی مع اللہ گفت حمد مریان
مصطفی آمد دین و پیشوا

ہر دو عالم صحت آیات او
ہر کی ہوا در گنبا سے و نمود
تا شود روشن نورش مر بلاد
وان دگر را و اما آرام داد
بر خلیل آن نار را نظر کرد
کہ کند او گد بر کاشوف راہ
اولیا را داد سن پر زور نمود
اولیا را داد راز شوق عشق
اولیا را داد ہر دم خلعتے
سز مننی کردہ ام با تو بیان
چند باشی در جابے ای فتا
لیکس این نزیست از راز زمان
پیشوا ای انبیا و اولیا

| | | | |
|---|---|---|--|
| <p>ماشقاق خود جمله ز راه و سینه از سر روی نگه کن ای کسپر غیر قرآن این کتب های دیگر من همه تفسیر بار خوانده ام هر چه گفته دیگران افسانه بود هر که خواند این بکلام دل شود</p> | <p>جمله با جنت در نگاه و سینه اند تا شوی از سر معنی با خبر جمله پوست نداین بدان می بخیر من قرآن را از آن بخوانده ام عقلها با این سخن افسانه بود زود باشد کاندین به اصل شود هر که بخوابد که او اصل شود</p> | <p>از سر روی نگه کن این کتاب این کتاب یک است ای مردون باز قرآن معنی است ای بر کمال باز فرمودند از پیشان مرا یک زمانه ترک کن افسانه را نام این کردم به صلت نامت ورد به بلوش همه حاصل شود</p> | <p>تا که بر نیزه ز پشت صد حجاب هر روان راره نماید در یقین توجه دانی تا چه گفتند و بحال تا بگویم اصل را و مفر را گوش کن ازین تو صلت نام مرا ز آنکه صلت میدهم از خوشین</p> |
|---|---|---|--|

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سر انجام مہام او

| | | | |
|---|--|--|---|
| <p>ای برادر قصه نو گوش دار پس مباحث از قضا تخمیر کرد پس نماده ذات هم پیش او زادی معنی تو آنگه نیستی ای معین نجست آدم در مورد صد هزاران جور هر دم در برش صد هزاران عذر شادی و طرب جمله از لطف خدا آدم بدید آدم از جنبت چو بیرون آید آدمی معنی توئی ای تنبیر روح را فرمان بر و آن فضول بود گنج بی نهایت در عدم نوح گشته در جهان سالی هزار باز سخیل همچون جان شده باز به قوت بنی آمد بر رد باز داند و نبی بوده یقین باز ز کربا چو شد اندر ورخت</p> | <p>تا شوی در هر دو عالم دو کار بعد از انش بر کشید و میر کرد سر کشیده آن معین از کیش او سخت مغزوری در دره نیستی توجه دانی ز آنکه هستی بیزیر صد هزاران نور هر دم در برش نی در انجام خچ ویدی ز نقب هر زمان میگفت اول من مزید صد هزاران در کنون آید سر برین و سر بدان هر راه بر لاجرم باش نماده بود فضول رو نمود این بجا نگاه و مبدل دعوت حق کرده هر دم آشکار در ره حق هر زمان قرآن شده بوده در وقت خدا آزاد و فرد در قضا پیش رب ان معین انده کرده آن بخش خود جنبت</p> | <p>دست لطف حق چو آدم آید بعد از آن فرمود که افلاکیان حق تعالی گفت ای ملعون باه چونکه تو سر کشیدی از راه کین آن زمان آدم نشسته در پشت صد هزاران لطف او در یافتند سلسیل و نخسبیل و میروان حق تعالی خواست اسرار ترا صورت با بیس را بیس دان نفس شومت هست بیس معین باز گویی سر تو اسرار جان گاه آنجا آدم دخوا شده باز ابراهیم بوده در جهان باز اسماقی نبی پیر آمده باز یوسف بود اندر مصر جان باز آمد چون سلیمان در جهان باز یکین آمده اندر یقین</p> | <p>وز غذای عشقش پرورید سجده آری پیش آدم در زمان توجه اسر کشی از سلیم شاه لعنت ما بر تو شد تا یوم دین بود بار صانیان در باغ گشت صد هزاران حلما سر ساخته شیر و شهد دیوه های جاودان فاش گردانند سرای ترا دوسوسه کرده در آدم هر زمان سر کشیده او ز روح نازین گر چه آمد آدم اندر خاکدان شیطا نا بد جهان شیدا شده بت شکستیش حق هر دم جان در ره حق سرور میر آمده باو شاهی کرد او اندر عیان تخت را بر او کرد خوش و دلن سر خدا کرده ز بر راه دین</p> |
|---|--|--|---|

| | | | |
|--|--|--|---|
| صد هزاران نور او اندر جهان عاشقان جمله از دیانند مل صادقان جمله از دیانند مل صد هزاران بر روان را پیشوا صد هزاران شتر حق را با زین دره حق برده از دم سبقت عشق پکان در دل سبک کرد تا جمال دوست را بیند میان هر چه غیر آدم است آن پوست و است | باز آمد آمده در لامکان باز آمد آمده از عشق کل باز بود بگر آمده در صدق کل باز عثمان آمده اندر حیا از حسین و ذریه صمد زین باز لقمان آمده آن طلب حق کی تو انم جمله را تکرار کرد آدم از جنبت بر آن آمد چو جان آدم سنی ز جلود دست دان | صد هزاران خلق را داد حق خلق عالم یافته از دم حضور از برای طالبان عارفان عادلان را کرده اندر نور پاک آفتاب شرع نور و اجمال هر زمان را جان اول بن زید آمد از پشت آدم در جهان هر حق را اندرین که شکست اوز نفع روح خرم آمدست | باز ایست آمده از سر خلق باز آمد آمده از عشق نور باز آمد مصطفی با صد بیان باز عمر آمده درین که عدل ناک باز حیدر آمده با صد کمال باز آمد با یزید اندر فرید صد هزاران هزاران شهبان گر صدت و اگر تراست خودت آدم منی مکرر آمده است |
|--|--|--|---|

حکایت آمدن مردی دانا بخیمت حضرت شاه

| | | |
|--|---|--|
| بویا پیشین حیدر مرد دانا علی گفتش نه روز است و ده هم همین آدم در اینجا سزاد است همین آدم بود عقل مصفا همین آدم بود عرض آبی همین آدم بود جنات اکبر زهر آدم است توران علمان زهر آدم است دین هر دو عالم همین آدم تویی گراز دانی اگر تو اندران در خام باشی ازان تا اندران شاه باشی گسی که غیر حق نیز از باشی بغیر حق همین در هر دو عالم یکی دان جمله را انجام و آغاز اگر چه صد هزاران گنیش است | اگر سرے باز گوز اسرار را بشمس و ندر است و نه ظلم همین آدم در اینجا شاه است ازین آدم شده است اسر پیدا ازین آدم برانی هر چه خواهی ازین آدم شود جنات حضرت زهر آدم است طوبی و رضوان زهر آدم است هر پیش و هر کم همه عالم تویی گراز دانی بزیر بار کالانعام باشی بمعنی چون رسی الله باشی یقین میدان که در کار باشی اگر هستی ز ذرات آدم یکی بین جمله را در گوش کن باز هر جهانی در صد مدنی و کیش است | اگر اندر خیمت ما دو بود روز همین آدم بود سالار افلاک همین آدم بود کرسی یزدان همین آدم بود روح و مطهر همین آدم بود سر معانی همین آدم بود جبریل قوا زهر آدم است اشجار جنبت همین آدم بود مصدود عالم بگر مساترا تشریف داده اگر تو اندران دم جام باشی زهی تو حیدر حق تو حیدر ان کو غیر حق دین به میل درکش که اندر هر دو عالم خیمت یکی دان صورت عالم سر اسر ولیکن اصل آن بیزنگ آمد |
|--|---|--|

| | | | |
|---|---|---|--|
| <p>نه بینی ابر را هر دم برنگی خاک را خود زنگها افزون تر است این همه بر این آیات اکیست</p> | <p>در زمان گرد او هر دم برنگی ز آنکه ^{تو} بر او بعد از کمال تر است این همه ذرات و طمات اکیست</p> | <p>هزاران گنگه تا گون شده آب این همه تقدیر از آن کردیم این همه نده بنور ذات دان</p> | <p>گسی زرد و گسی شخ و گسی تاب تا نه بینی جز یکی را ای فتا ای پسر این جمله آیات دان</p> |
|---|---|---|--|

حکایت در نظام سر رمز بلال

| | | | |
|--|--|--|---|
| <p>بشنو این رمز از بلال با وفا مرد دین بود او طلبکار آمده روز و شب در دین حق بیدار بود چنان تران گمران جمع آمدند بعد از آن گفتند از نفس دنی گفت راه او قسمت و بهتر است صد هزاران گز نهاد از پیش من او من بگذر بگذر از دوی ز آدم آخر بساز از اے محترم چون تو کی تا باشی ای مرد خدا چو تو کی تا باشی ای مرد فقیر چو تو کی تا باشی اندر لامکان چو تو کی تا باشی در دین خدا چو تو کی تا باشی اندر سردل چو تو کی تا باشی اندر راه را چون جهان را جلا رنگ پدید آید شرح و ترتیب از یکی شد آشکار از یکی شد اینجهان بر گفتگوی از یکی پیدا شده آب و هوا از یکی شد قطره باران پدید از یکی پیدا شده عین روان</p> | <p>خواججه یا یان غلام مصطفی عشق احمد را خریدار آمده واقف سر بود مرد کار بود تا بلال پاک را چون یک زوند تو چرا غصه سیر احمد میکنی راه بی را مان تاملی بهتر است من یکے دانم ترابی ما من تا درین ره مرد صاحب شوی بگذری از کفر و از اسلام هم پس بقا باشد ترا بعد از فنا بر همه عالم توئی سلطان و میر ساقیت باشنده هر دم قدسیان از خدا یابی تو صد گنج و عطا سردل را باز دانی هم ز دل مات سازی صد هزاران شاه را عقلها را جلا رنگ پدید آید بشنو این معنی یکدم پوشیار از یکے شد عالمی جریب و جوی این جهان را داده هر دم بانفا بگر گشته میزند بل من مزید اینجهان را شیر کرده را لیگان</p> | <p>او فتاده بود آن در زمین روز را زهر جودان کار کرد آن جودان لعین گره شدند تا که برگردد ز عشق مصطفی راه او را تو چرا کردی قبول پس بلال از شوق دل گفت ای بعد گر هزاران پاره گردد جسم من چون بلال با وفا بگذر ز خود تا دم آخر بکیتاے رسی چو تو کی تا باشی ای مرد یقین چو تو کی تا باشی درین راه سعیت چو تو کی تا باشی اندر بحر نور چو تو کی تا باشی اندر بحر جان چو تو کی تا باشی اندر معرفت چو تو کی تا باشی و هم کیتا بدان اینجا را جلا رنگ گفتند باز آسمان را از یکی گردان شده از یکی شد این نجوم می شمار از یکی پیدا شده اشجار با از یکے شد کوه پدید در جهان از یکی پیدا شده خیل و چشم</p> | <p>در میان آن جودان یقین شب به شب خدمت جبار کرد از طریق عشق او اگر شدند ترک گیر دین طریق مصطفی گشته در راه ما تو بود انضول تا در فرود خداوند صد من یکے دانم یقین بے باون تا هر ای از نام و ننگ نیک بد در کمال ذات یکسانی رسی هم نزد دنیا بگذری هم زمین هر دو عالم در ره تو قطره است وصلتی مانی شوی اندر حضور جهان نماید و ایشان را در میان سرفت اندر تر اهر دم معرفت هر معنی کرده ام با تو بیان از یکے گشته اند ایشان جز آن ماه و خورشید تو از تابان شده از یکی شد عالم هست و چهار واده هر دم نون نون انوار از برای ساکنین این جهان اشتر و گاو و خر و اسب و غنم</p> |
|--|--|--|---|

از یکی پیدا شده زرد گهر
از یکی پیدا شده رخ طیور
از یکی پیدا شده صد دایه
از یکی پیدا شده خوبان زمین
از یکی پیدا شده جلد جهان
از یکی پیدا شده صد مایه
از یکی پیدا شده علم انبیا
از یکی آمد خلیل ذوقنون
از یکی موسی شده صاحبقران
از یکی دان هر چه بینی سر بهر
این کی اندر یکی آمد مدام
تو کی اندر یکی تو حیدر دان
تو یک اندر یک تو مشق روح دان
ذات حق را در صفات حق سپین
بس نهان اندر عیان پیدا مدام
هم نمی و هم ولی و هم علی
دمیدم در هر دو کاره نمود
این سخن از لامکان آورده ام
این سخن از عرش اعلی هست
این سخن از بهر معنی آمدست
این سخن بر زبان منی آمدست
این سخن از عشق جانان آمدست
گر ترا در دست یابی کار را
در گذر از علم زبد و قال و نقل
در گذر از جویشتن یکبارگی

در وصل و سنگهاست معتبر
هر کی را صد نوا و صد نفور
کرده با عشاق هر دم صد غما
چشمها با دام لب با شکرین
از یکی شد آشکارا در جهان
عاشقان را کرد هر دو جهان فرا
از یکی آمد حضور او سیاه
دوره حق اجداد روز شهون
حیرت آورد در زیمین تران
چو بدو چون یک چو کنگ و چو کر
تو کی اندر یکی بین و اسلام
بر دل تو آیت تحقیق دان
این سخن را تو در مفتوح دان
بگذر از کفر و پاکش زمین
پس میان آن میان مرغی السلام
دو بین تا تو نباشی هولی
چون مکانش نیست هر جا که نمود
سخنی را عیان آورده ام
از روز حق تعالی آمدست
نه بد عوی و نه فتوا آمدست
از طریق عشق مو لے آمدست
لاجرم از عقل نهاده آمدست
اندرین ره باز دان سرار را
در در با بگزم و شو چون سلسیل
تا رسی در عالم بیچارگی

از یکی پیدا شده صد ابرو
از یکی پیدا شده صد نازنین
از یکی پیدا شده صد گلغدار
از یکی پیدا شده صد ماه و ش
از یکی پیدا شده صد نه لقا
از یکی پیدا شده این جسم جان
از یکی آمد نبوت در جهان
از یکی آمد شده سالار شاه
از یکی عیسی شده بر آسمان
این همه تفسیر از زبر کیست
خود کی اندر یکی آمد کیست
تو کی اندر یکی دان و بخبر
تو یک اندر یک خدا باشد خدا
بس جانش و جلاش با زمین
هم زمین هم آسمان هم فلک
این کی آمد کی آمد همه
این سخن از ترجمان دیگر است
این سخن از عقل از جان بجز است
این سخن از بهر عشاق آمدست
این سخن از بهر وصلت آمدست
این سخن از سر نهان آمدست
این سخن را در و باید پیشگی
گر ترا در دست در مان هم بود
در گذر از تو زین جان آن جان
بگذر از خود پاک کلی از فنا

سر و قدر و تنگ چشم مشک بو
هر کی را در لباس خوش بین
ایروان چای و چشمان پر خار
بوست شان هر گردن با دوش
عاشقان آگشت هر دم از جفا
سر این معنی بدانند عاشقان
از یکی آمد ولایت در جهان
عقبهارا بر گرفته اوز راه
ترک کرده خط این خاکدان
مرد معنی را در اینجا شکست
اندر این معنی کجا باشد شک
تا شوی در معرفت صاحب نظر
بشنو این معنی پاک با صفا
شک بسوزان و گذر کن از زمین
هم نجوم و هم برج و هم فلک
عقل او قناده است اندر دم
مرد این ره را نشانی دیگر است
این کسی مانند که عالی گوهر است
از برای جان مشتاق آمدست
از زره تقلید و کثرت آمدست
صد هزاران گوهر جان آمدست
تا بدانی باز موزش اندک
گر ترا عشقت جانان هم بود
چند باشی آشکارا در جهان
تا رسی اندر فنا عین بقا

چون وجود خود کنی کلی خواب
 گری بی نی تو بان به بین شوی
 در همه عالم در اهنای نیست
 روز و شب در راه با او درست
 این حکیم است و جهان جور است
 صد نه هزاران حکمت از حق یافته
 ای بسا کس را که او آگاه کرد
 ای بسا کس را که جام فقر داد
 او حکیم صدق سر خداست
 صد هزاران حکمت بی قضا
 اندران خانه نیکی آینه دان
 جز و کل گفت ای حکیم با نرد
 حکمت او من تا این پیدا کنم
 چون دو دیده او کلک در آینه
 جسد کن تاگر نه بینی اسه سوار
 جسد کن تاگر نه بینی اسه قتا
 دو بسین جیج مرو راه ای سپهر
 دو بسین ای مرد منی در میان
 دو بسین ای مرد بگذر از دوی
 دو بسین ای مرد در راه ذوالجلال
 دو بسین و وحدت حق در گنگر
 دو بسین بگذر از بهر تنگ نام
 او کلک سویده از راه افتاد
 لاجرم از ناغلی از ره قتا
 لاجرم در بند صورت مانده است

آز زمان محراب بینی بی حجاب
 در دینی احوال کز پیش شوی
 همچو او در علم سرخو غای نیست
 بی و لید جفت نزدی خود است
 این حکیم است هر دو عالم نور است
 هر زمان نوعی دیگر پرورشته
 ای بسا کس را که شاه بنشاه کرد
 ای بسا کس را که خانه زربراد
 همچو او دیگر حکیم خود کجاست
 از خدا دریافت آن بحر صفا
 هرقت عالم از آن آینه دان
 هر زمان در آینه می بنگرد
 دو جهان خود را چو از آینه گم
 لاجرم کز بین شده در آینه
 تانبا شمی همچو احوال شرمسار
 تانگه گردی همچو احوال مبتلا
 ماشوی در راه یعنی معتبر
 ماشود اسرار حق پیشت ایمان
 تارسی در عالمی که بوده
 تارسی در عالم وصل وصال
 تاملی بینی جهان را سر بسهر
 تارسی در راه وحدت و اسلام
 سرگون اندر درون پناه افتاد
 لاجرم از احوالی در پیه قتا
 پای تاسر در که دست مانده است

ماشق مشوق تو خود خود شوی
 هست استاد حکیم پاکباز
 راز با با حق تعالی گفته است
 هیچکس از راز او آگاه نشد
 همچو او دیگر حکیمی خود نبود
 ای بسا کس را که او آگاه نشد
 ای بسا کس را که در حق داد
 ای بسا کس را که شاه دیر کرد
 از خدای تویش حکمت یافته
 هیچکس از علم او واقف نشد
 هست آن آینه در پیش حکیم
 حکمت او پیشی در آینه است
 دانگی در آینه کرد آنگاه
 جسد کن تاگر نه بینی اسه سپهر
 جسد کن تاگر نه بینی اسه فقیر
 هر که در بیند نشان غفلت
 دو بسین و دو دگلو و دو جو
 دو بسین ای پاکباز در راه رو
 دو بسین ای خواجرا باش از آستان
 دو بسین در راه عشق در استان
 دو بسین بگذر از بهر تنگ و بند
 دو بسین در راه عشق را بیان
 او کلک در آینه چون بنگرید
 لاجرم بد بخت سرگردان شده
 او ان سیکسی پر بهر در آینه

جان دتن بگذار بگذر از دوی
 در اسباب حق تعالی گفته راز
 سر با راز راز ما دانسته است
 هیچکس با او دی بهره نشد
 جمله عالم را از وحمت کشود
 ای بسا کس را که سیر حق نمود
 ای بسا کس را که در صدق داد
 ای بسا کس را که اقصای تیر کرد
 در سلوک خویش رفت یافته
 احوالی با او کرم همچنان شد
 روی خود را دید او در مقام
 لاجرم بهر باخترش چون آینه است
 دید او صورت که شست بهت تابه
 تانبا شمی همچو اول کز نظر
 تانغانی همچو احوال در سیر
 زانکه او اندر مقام احوال است
 تا ازین هرگز کن تو گفتگو
 یکدم از گفتار من آگاه شو
 ماشوی خجسهای اندر لامکان
 ماشوی در هر دو عالم بی نشان
 تاملی بینی ازل را از ابد
 ماشوی پنهان نماند در لامکان
 روی خود را دید آن از کار دیده
 هر دم از نوع دیگر حیران شده
 جمله کیتا دید و در معاینه

وان حکیم پر پزیر روح و جان
 دل بدان آئینه از کمال
 روح نفس عقل دل جلا بکست
 عقل آرزو صورت کرده صواب
 عقل اندر کار سازی و جهان
 عقل اندر نیستی هست آمده
 عقل هر دم خانه آبادان کند
 عقل آنجا برده داده شد است
 عقل اندر کار خود در مانده است
 عقل اندر زنا تهای باز ماند
 عقل اندر حست خود توان قیل
 عقل گشته هر زمان کوه دگر
 عقل از تخلف چون کامل شده
 جوهری شفت پیدا و همان
 جوهری شفت پاک و آن حق
 ایدل آخر گیزان بگذر جهان
 ایدل آخر گبذرا ز حال معال
 ایدل آخر گبذرا ز کون مکان
 ایدل آخر گبذرا ز کبر و نفاق
 ایدل آخر گبذرا ز جهل و گمان
 ایدل آخر گبذرا ز بخل و فساد
 ایدل آخر گبذرا ز خوف و رجا
 ایدل آخر گبذرا ز عقل و فضول
 ایدل آخر گبذرا ز اسم و علم
 ایدل آخر گبذرا ز راه نشان

نفس شوست احوال اندر بیان
 آتور دینیه جمال ذوالجمال
 هر معنی خود در اینجانی شکست
 عشق صورت های کل کرده خراب
 عشق اندر بی نیازی و جهان
 عشق اندر هستی مست آمده
 عشق هر دم خانه ویران کند
 عشق آنجا را ز دره شد است
 عشق همه را از حق بر خوانده است
 عشق اندر کار دانی پیش راند
 عشق اندر حست خود چون بیل
 عشق را کوه بنوده ای سپهر
 عشق از تشرف او دل شده
 حالت عشقت این هر دو جهان
 این کس دانده که دید آیات حق
 آتوری اندر مقام لامکان
 چند باشی در پی حال و محال
 تان بینی خوشترین راه در بیان
 تانمانی در عذاب و در فراق
 تان نور عقل یابی صد بیان
 تان دوری در روز محشر شاد شاد
 تان باشی بر طریق ماجرا
 چند باشی در پی روزه قبول
 سه سباز و غوطه خور اندر مردم
 همچو مروان غدا شوی نشان

روح اندر عالم وحدت قناد
 اندر آن هر که میاجدل شوک
 چون که همین شد تو او ارواح دان
 عقل اندر هر دو عالم در فراق
 عقل در کم طالب دفتر شده
 عقل نقاشی شده اندر جهان
 عقل باشد غافل از اینها
 عقل آنجا هر زمان اندر سجود
 عقل در تسبیح و تملیل آمد است
 عقل اندر سرفرازی آمد است
 عقل اندر پاکبازی جادو ان
 عقل هر دم در درنگی آمد است
 جوهری عشق است بحر لامکان
 جوهری شفت ریاضی عظیم
 ایدل آخر گبذرا ز زمان سید اثر شد
 ایدل آخر گبذرا ز هر دو جهان
 ایدل آخر گبذرا ز هر نیک و بد
 ایدل آخر گبذرا ز هر صوم و هوس
 ایدل آخر گبذرا ز سپندار کین
 ایدل آخر گبذرا ز سود و زیان
 ایدل آخر گبذرا ز بالا و پست
 ایدل آخر گبذرا ز انطامات خلق
 ایدل آخر گبذرا ز انفعش صومر
 ایدل آخر گبذرا ز راه گمان
 ایدل آخر گبذرا ز لذات با

نفس اندر عالم کثرت قناد
 لی کمالی بقین اصل شو
 چون که کثرت همین شفت نفس شوم دان
 عشق داده هر دو عالم اطلاق
 عشق آتش در همه دفتر شده
 عشق شب سازی شده دلا محکا
 عشق باشد عاشقان ایشوا
 عشق غوطه خور خود را اندر وجود
 عشق در کبیر توحید آمد است
 عشق اندر بی نیازی آمد است
 عشق وصل فصل خوابد زینان
 عشق اندر بی درنگی آمد است
 جوهر عقل است فصل اینجهان
 جوهر عقل است رحمان الرحیم
 یک زمان جو یابی وصل یا رشتو
 تانسی در عالم عین بیان
 چند باشی در عقل و در خود
 تانمانی اندرین ره باز پس
 تانسی در قرب رب العالمین
 تان سودت بر نر ایدر اینجهان
 تان شوی از عشق میانان نیست
 چند باشی در پی حالات خلق
 چند باشی بت تراش و سخنبر
 چند باشی اندرین به بگمان
 تان یابی عالم بے منتها

ایدل آخر ترک کن گفتار را
ایدل آخر جهان را یا شار کن
ایدل آخر بگذر از غیر خدا
غیر حق اندر دو عالم خود بسین
گر تو غیر حق به بینی اسے پسر
گر تو غیر حق نه بینی ای فقیر
گر تو غیر حق به بینی ای جوان
چون صفات او احد آمد مردم
در سہاستیا در انہا رہ بین
آسا نہا وزیرین باو فلک
ہر چہ بینی ذات او میدان ام
کوہ با از در کس کجاست خاک
سر خود با انیہ گنہ تمام
سر وحدت از محمد شد دید
جون علی بشنید دل آگاہ کرد
جان تن ان گرتوی در یقین
چون علی اسرار در پچاہست گو
چون منت فانی شود جان شوی
چون منت فانی شود ای مقدر
چون منت فانی شود کجاست
چون منت فانی شود از قبل و قال
چون منت فانی شود از خوشترین
چون منت فانی شود اندر وجود
چون منت فانی شود از بہر راز
چون منت فانی شود در کبر نور

تا بیابی عالم اسرار را
پس افکن دیدہ و دیدار کن
بان و بان تا تو نہ بینی غیر را
شک بسوزان گذر کن از یقین
در قیامت خستہ گردی کو رو کر
ہر زمان از جان بآید صد غیر
خاک بر فرق تو نمی بجو او ان
غیر نبود جملہ او دان و اسلام
اولین آخرین و ظاہرین
جملہ اورا فانی بگذر تو ذشک
زرکہ در کوی ما بین اسلام
تا بگرد و او قتادہ در مفاک
بر محمد ختم کردہ و اسلام
پس علی از وی گوشت جان شنید
آن زمان بر ناست و قصد چاہ کرد
تا شود و علم یقین بین یقین
تا منت فانی شود از گفتگو
آن زمان تو لایق جانان شوی
پس بیابی قرب وصل مصطفی
تا بچو موسی نور بینی بردخت
فارغ آئی شوی تو در حال
وار ہی از گفت و گوی ماوسن
بر تو گرد و روز پر کار وجود
راز بیابی و گردی شاہباز
محو گردی دشوی اندر حضور

ایدل آخر یک مان بیدار شو
ایدل آخر خوشتر کن کن فنا
غیر حق اندر جهان نے ای پسر
غیر حق اندر دو عالم میت کن
گر تو غیر حق به بینی در جهان
گر تو غیر حق نہ بینی اسے فنا
گر تو غیر حق به بینی در جهان
ہر چہ دیدن فانیات پاک بود
ظاہر و باطن در میدان ام
صورت مثنی بہم تو دادہ دان
آقا بلزوی تو یکبارہ بدان
اینرا را او در سر خوشیستن
سر وحدت نور احمد باز دان
باعلی ماسر او خود احمد گفت
پس علی اسرار حق با چاہ گفت
تن بیخ و چار شش در ما نہست
چون منت فانی شود باقی شوی
چون منت فانی شود ای مرد کا
چون منت فانی شود ہر ایشق
چون منت فانی شود از شوی
چون منت فانی شود از ذکر کر
چون منت فانی شود از ہر جان
چون منت فانی شود از مسرت
چون منت فانی شود در لامکان
چون منت فانی شود بجان کن

دو گنمی جو یاسے راہ یا رشو
تا بیابی در فنا معین بقا
باز دان اسرار و شو حسا نظر
در رہ توحیدہ این ارشاد کن
سنگری باشی بسان کافان
در میان غیر کردی مبتلا
باز رانی از جمال جوادان
آنچسین دیدن ترانیکو بود
آخر و اول و رادان و اسلام
جلا شیا مصحف آیات دان
بجز نما از بجز او یک قطرہ دان
ز انکہ ایشان اند شاہ آہن
تا شود پیدا پشت ہر زمان
چونکہ او بشنید ترک خود گفت
سر وحدت از دل آگاہ گفت
لا جرم در راہ حق دامانہست
آن زمان علی خدا دانی شوی
نی همان و پارا ندنی دیار
چون خلیل اللہ رود در ایشق
تا بچو عیسی پاک ربع اللہ شوی
فارغ آئی شوی در راہ بکر
فارغ آئی دشوی در لامکان
فارغ آئی در بان در مصفت
باز دانی سر را عاشقان
این زمان نبی جان و دل من

چون

| | | | |
|--|----------------------|--------------------------|--|
| | پس علم عالم دیان شوی | چون نت فانی شود سلطان شو | |
|--|----------------------|--------------------------|--|

احکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکست اصنام

| | | | |
|---|--|---|--|
| <p>بیشک در ملک هندوستان سپین بود آن کجسردی روی من ملک هندوستان تیغ او ویران شده تیسرا از خویش بنوده در مان دشمن کیش بد ز تار بود صادق دین بود و صفا در بود شب هر شب خدمت جبار کرد صادق عاشق بدان نخر زمان حاصل او بود در دین این صفت خلق عالم جمله زو شاد آمده دشمن نفس خود و کبر دیوا عشق آمد در دل و سے کار کرد بود آنجا بید سے دیوانه زانکه می بینم که هستی مرد کار کی شوی تو از کرده موفیان کی رسی بر خوان آن فضل و کرم کی شوی در معرفت صاحب نظر کی رسی در راه مردان ای پسر کی رسی اندر طریق عاشقان کی رسد بونی ترا از سیچکس پرده ما را سر بسر کھی بسوز هر دو عالم در دولت گرد و نغور درینا بدیش لیشیت یک رتم</p> | <p>عادان بحق بد و سلطان دین سالها در جنگ کفار لعین صد هزاران جسم اعیان شده غلغل افند از دی و جهان روز و شب در خدمت دلدار بود در طریق دین احمد فرد بود روز و شب در دین احمد کار کرد صوفی صادق بران شاه جهان او تا در فکر و راه معرفت تا تا در عدل و در داد آمده او تا جو یای مردان خدا یک شبی در دین احمد کار کرد تا گمان افتاد دور ویرانه صاحب خود را بخواجه از کردگار ملک مال و تحت خواهی جهان با سپاه و لشکر و طبل و سلم با دواج و تاج و شمشیر و کمر با سلاح و اسب و یانگ و گمر با حکیمان ندیمان و جهان صد هزاران پرده اندر پیش روز نور عشق شمع پر فرور چون تپید اشود آن بحر نور این سپاه و کشور ملک و چشم</p> | <p>هر دو عالم وجودش با نظام کام خود را از غذا برداشته آن خریدن زمانه کیتقاد چه بهند و چه بکین دیر بگر کا فران با دل شده از وی کباب از برای دین احمد هر زمان صاحب سر بود مرد کار بود او شراب دین حق نوشنده بود از ره اعیان و نه تقلید بود را خراج او گرفته از مومل شاه را نی کبر بود نی سنے در طلب می مست مجنون آمدی نی برسم هر شب آن ز و فنون ساجسته دارم بدر نگاه آنه گفت ای محمود از حق شرم دار کی شوی از راه سنے با خبر کی رسی در زمره صاحبان کی شوی در راه عرفان مرد کار کی رسی در وصل حق ای سے بخر لاجرم در صد هزاران پرده دانگسی بر نور در و ساز کن آهزان گردی کل و دست شاد مختصر کرده بی پشت ای جهان</p> | <p>بود سلطان در محمود نام عمر خود را در غم آنگذاشته اینجهان آراسته از عدل و دین بتکده از تیغ او زیر و زبر شهرهای منکران کرده خراب ویران کرده خراب اندر جهان روز و شب در خدمت دلدار بود او تا در راه حق کوشنده بود جان او پر گوهر توحید بود شرح احمد را بجان کرده قبول خلق عالم از سخای وی سنے شب شدی از خانه بیرون آمدی سر برین با برین شاد بود پس سلامش کرد و گفت ای پسر پس زبان کشود بر سیرت قرار با غلامان لطیف و تحت زر با خوانین و ظریف و خاندان با سر و باغ و مرغ و کشتکار با سواران و دلیر و کرد فر با مرد و نفس خود و شو کرده پرده ما را اول از خود با کن چون بسوزی پرده ما را ای قباد با دشا می و بزرگی در جهان</p> |
|---|--|---|--|

این فلانان ظریف و ماه روسته
 این زرو و ملاک گنج میشمار
 این کثیران را تو می بینی نماز
 ترک گیری لذت دنیا بکل
 سرسبز تو در کردی ای جوان
 حق نامدار وجود تو خبیر
 داری از ننگ نام خویشین
 بت چو شکسته جبار پیش رفت
 بت چو شکسته برهون تو یحییان
 بت چو شکسته بنزل که ری
 چو نکابرا ابریم کینا گشت فرو
 چون غلبت نیز در کعبه شکن
 این خیالات بدن تو بت بدان
 آتش در سبزه ادا و فدا بخش
 ای تو سلطان همه عالم یقین
 ای تو پیر سالکان در هر طریق
 ای تو مفضل بزرگان جهان
 ای تو پیر راه رود معرفت
 ای تو مرد پاک باز و پارسا
 ای تو تو حید خدا کرده بیان
 ای تو خضر پیشوایان زمان
 ای کبرسته درین ره مردوار
 در ره حق و وحدت کل یافته
 در مقام ترک تجرید آمده
 صوفیان را طالبان باوفا

پیش تو گردن شک زشت خو
 جمله در پیش تو گرد و بچو مار
 جمله در چشم تو گردند چون نیاز
 پس و ن کنی تو از پندار دل
 پس ناپسج دردت در میان
 آرزمان از راه حق مانی خبر
 چند باشی بت پرست خویشین
 عشق آمده دین کیش رفت
 مسخری در جهان جاودان
 در قرین حضرت اندر سے
 لاجرم بت ها گستان نیکو
 تا بینی تو جمال ذوالمنن
 بشکن این تبار آور لا مکان
 دار سید از نام زنگ تاج تخت
 ای تو برمان خدا سے عالمین
 رونمای برهان در هر فریق
 خلق عالم از وجودت بے نشانی
 ذات تو پر نور و صفت اصفی
 صادقان را رهبرها و پیشوا
 از ره تو حید داده مده نشان
 ای تو گنج نبی نایب در جهان
 با چو منصور آمدی در پایدار
 عاشقان حق ز تو بل یافته
 در رموز علی تو حید آمده
 از تو می یابند صدق و صفا

این هر اویغ تو زندان شود
 این کلاه و این تبار این کبر
 از هوای انجمن پرودن خو
 در ره معشوق خود همدان شو
 در گوی فانی مطلق شو
 چون نت خانی شود باقی شو
 بت چو شکسته شود گنج عیان
 بت چو شکسته شوی در خدا
 بت چو شکسته بر زمین خالده
 بت شکن شو همچو ابراهیم حق
 این جهان پر پریشان بخاروان
 کعبه را تو دل بدان آبا بھر
 چو که محمود این سخنها بلند
 گفت محمودی شریف و پیشوا
 ای تو قطب اولیاد اصفیا
 ای تو سلطان همه عالم شرم
 ای بیند رفت شبلی جهان
 ای تو هر عشق و وحدت آمده
 ای تو حکمت از خدا آموخته
 ای ترا علم لدنه داد حق
 ای تو سالار سلوک عاشقان
 ای چو ابراهیم او هر کس ترک
 از خودی خود بکل غالی شده
 بی سر سلطنت سلطان شده
 گنج معنی و بصورت و ذوق

هست این عالم همه خسران شود
 جمله در چشم تو گرد و مختصر
 در طریق عاشقان مجنون شو
 آرزمان تو عشق را لائق شو
 و انگلی در عشق مستغرق شو
 آرزمان علی خدا دانی شو
 بر خوری از گنج وصل جاودان
 و اری تو زین طرا و اجرا
 سر بیگن و در قضای لامکان
 تا ز بهر بان خود یاب سبق
 با چو ابراهیم بت بشکن عیان
 تا بیانی از ره سنی خبر
 بشوید از پیر روشن بوشند
 با حبیب مصطفی و مرتضی
 پیر عالم بنده خاص خدا
 ای تو چو پان همه عالم غم
 با زید پر مرید خود دان
 از ره معنی عبرت آمده
 حکمت هر دو جهان را سوخته
 در علوم مصطفی خوانده سبق
 ای تو خوار دل صاحبان
 ای چو ابراهیم حق کرده نش
 در بقای حق سخن باقی شده
 و انگلی در عالم عرفان شده
 این معنی بس بزرگ و بی نظیر

در این

هر دو عالم در وجودت ظهور است
 این جهان آنگهان خوانان تو
 گفت ابراهیم جانشان آمد
 گفت نعمان مرخش نام است
 لیک پریدم زدقت پیراه
 شیخ اینجا آمده من نجیب
 شیخ گفتش بود مردی بیقرار
 در طریق عشق در راه ادب
 عاشقی پیدا ابدان مرد خدا
 در ره توحید حق پاک آمده
 سرالاله را در یافتی
 پس منی بگفت رویت کرده
 می برفت از او دنیا آن فقیر
 آدم از حسین از جایگاه
 من در اینجا آدم شور بدلیل
 یک لک ابروی تو بود بر آب
 چون بدان لبش شسته ای عزیز
 پس مرا در پیش کردند از نیاز
 آن بزرگی دین بران مندوق رفت
 هر که او در راه حق در کار بود
 هر که او در راه مستعمر بود
 جمله مردان ز خود خانی شده
 یک زمانه خواب کردند می خوا
 بر سر او نفس خود برداشتند
 در ره توحید حق پاک آمدند

عزیز کسی پیش جودت زره است
 هشت من آدم همان تو
 در ره مشاق آقا آمده
 گنج معنی در دل دیران است
 زان گفتیم نام تو اینجا بگناه
 از قدمش کارم شد چو ز
 لیک در عشق خدایه کارگاه
 دانا بود آن محقق و طلب
 والدشید ابدان تر صفای
 در ره تجرید بیالاک آمده
 لی مع الله را بجان شناسخته
 هر دم خود بر در او گشته شو
 آن معنی بسین رنگ بی نظیر
 از برای آن ولی مرد راه
 ویدم او راسته از قال و فعل
 بود در دستش ایامش کلاه
 و ندران حلاش پیچید نینز
 تا که بگذاریم بر و سه نماز
 در زمان مندوق به یون گشت
 لاجرم در عشق بر خور دار بود
 روز و شب در ناله چو در بود
 در بقای حق بخت باقی شده
 بود از خلق جهان آزاد مرد
 هر دو عالم را بکل دریافتند
 در ره تجرید بیالاک آمدند

هشت جنت سوزنا ز بهتت
 اگر مویضیف است از فعل رسول
 بعد از آن سلطان گفتش ای امام
 گفت سلطانش مرا معلوم بود
 حمد الله را که دیدم رو سکه شیخ
 بعد از آن گفتش که چون ای افغان
 از ره توحید بر خور دار بود
 صوفی صادق بران دیقین
 ترک بزرگی بنیاد هشتاد
 بحر خان بود آن مرد خدا
 گشت کز آن گفت او هر دم بخود
 کوس سجانی زده در دم میان
 ادا نالایق آشکارا گفته بود
 اندرین دیرانی بود او دادم
 سر بدان شستی نماده این کوا
 دان در یک صلوات میداد ساز
 بعد از آن روحانیان همان
 بعد از آن مندوق بجز از سما
 ای پسر تو یک زمانی بود شد
 هر که عمر خویش را اپتار کرد
 هر که سال خویش را آگاه کرد
 نفس خود را در ریاضت شنید
 ترک ازین جهان کرد بکل
 در ریاضت نفس خود برداشتند
 سالها بودند اندر انتظار

هفت دوزخ گنج شده از بهتت
 اشب بار از لطفت کز قبول
 از کجائی تو مرا بر گوتام
 شیخ نعمان نام تست ای هر خود
 آدم را خوانده من در سکه شیخ
 شیخ اینجا آمده گشتم شاد
 محرم حق بود ستر از بود
 کامل ناطق بدان پای دین
 در ره معنی سعادت داشت او
 سر زردان بود گنج به بها
 گجسته پیش او بر نیک و بد
 آن محیط بیکران گنج ردان
 در این اسرار او سفته بود
 دانا از فضل حق او شاد کام
 دوزخ شسته پیش استاده پای
 از برای آن فقیر پاک باز
 جمع گشته اندر آنجا ای جوان
 چون پیدا آمد در آنجا اے فنا
 قصه مردان حق مد گوش دار
 هر دو عالم را فدای یار کرد
 نفس خود را او فدای راه کرد
 از خدای خود سعادت خواستند
 این جهان را دیدند زمین ذل
 دیدند نفس و جسم در ده گشتند
 تا یکی را وصل شد از صد هزار

| | | | |
|--|--|--|---|
| من شدم در راه حق بسیار گوسه هر که او در بند نفس خویش ماند | زان ندیدم در جهان بر او بوسه کی تواند برون این امر از خواند رستان در راه زفتند ای سپهر | او در یغاسرا سر از نهان هر که او یکدم مرا خود نداد این خزان در پایگاه خیزد خیز | من نگفتم هم ندیدم آن چنان صدر رحمت بروی خود کشاد |
|--|--|--|---|

حکایت تاج السراج منصور صلاح علیه المنقره الی المنساج

| | | | |
|---|---|---|--|
| بود منصور عجیب شوریده حال او رموز سحر حق پے برده بود ادبیین خویش حاصل کرده بود عاشق صادق بدان بحر صفا عالمان از علم او درانده ماند صادقان از صدق او خون جگر حال او حال عجب بود اسے فقیر زوانا الحق سرفرو سپید ابرو سی صدق متادتن از عالمان جمله بغداد پر غوغا شد است بعد انان نزد خلیفه آمدند چون خلیفه تعصیب کا رشد چند کتابها ز گفته او خوانده بود پس از موش که در زندان بند بعد از آن صورت زندان نشست شب در آن گفت از زندانیان بعد ازین منصور گفت ای مردان شیخ آمد دست خود افشانند زود چون بدویم ای شیخای سالکان چار صد غصه بشند پیدا پدید دست و پاسخ شیخ را بوسه بباد | از ره تحقیق اورا صد کمال نی که چون باره را گم کرده بود در یقین خویش دهن گشته بود عارف و صادق بدان بحر وفا عارفان از عرف او امانده ماند سالما شوروند کس را نئے خبر او بمنی و بصورت بے نظیر ناگهان بغداد پر غوغا بگرد جمله بر کاغذ بنشند آتران او کبوتر خویشتن رسوا شد است کام خود را از خلیفه خواستند در دل او صد هزاران خار شد سرفخی را بجان بر خوانده بود تا که باز آید ازین آن ستمند بود و زندان ز قوی پای بست اندین زندان چو آید این جان جمله ما آذاد کردیم این فغان جمله شازده بند از هم بر کشود چون که در دست است سایم سالکان هر که از زندهایرون روید بار ما او بر کف پار و نهاد | حال او عالی عجب بود ای لیسیر او شراب من حق نوشیده بود راه در گنج معانی برده بود در علوم دین حقونی دشت او عاشقان از عشق او گریان شده زاهدان از زهد او رسوا شدند بود بیخبر سال او اسرار پوش اہل تقلید از زمان برخواستند این زمان صلاح کا فر گشته است تا که برگردد ازین کفر بیان دانمودند حال آن منصور را ز آنکه او کم واجب او بدے لیک از ترس عوام و عالمان من بیدارم که او مردند است چار صد تن بودند زندان بند جمله گفتند بے اندو مردمان گفتند او بر بند سخت بعد از آن گفتند در ما بسته اند پس اشارت کرد آن مرد صفا چون که زندان بان بیدارین گفت من آگه شدم از شر کار | نی چو حال آن سپاس بنیبر لاجرم از جسم کلمه مرده بود نی که چون ما و توانده پرده بود سیح علمی را فرزند گذشت او هر دم از نوعی دیگر بریان شده وز خیال زهد او شیدا شدند ناگهان از روی برآمد صد خروش از برای خویش تنهائی خواستند از طریق دین با برگشته است در نه خویش را بریزیم این بان صاحب سرت شہ غیور را کام دل باز گفته او بستدے منع نتوانست کردن آن زمان فارغ از کفر و نفاق و از هو است چون در آنجا رفت شیخ بگویند گر چه افتادیم مادر این نظر کی تو از نم زینجا تندی گفت مادر بیخا خوار زار دستمند رخنما شد اندران دیوار با پیش آمد و انگمی برگریست زار سی بیار در رفت جز من پایدا |
|---|---|---|--|

چپ

تا که جمله سالکان آگه شوند
 چونکه زندان بان گفت آنمرد
 گفت ای دارنده عرش مجید
 گفت ای دارنده لوح و قلم
 ای وصال آتش افروخته
 ای وصال صادق صادق
 ای وصال ناپذیر زهر خویش
 ای وصال بنیاد و دست دای
 ای وصال آسمان هم زمین
 ای وصال ماه را حال آمده
 ای وصال باد و آتش را هم
 ای وصال بحر را بگداخته
 ای وصال درو درختان شده
 ای وصال انبیا و اولیا
 ای وصال عالمان عالمان
 ای وصال هر دو عالم سوخته
 ای وصال غمگشای مفلسان
 ای وصال سوزشنتان شده
 ای وصال ترک تجرید آمده
 ای وصال کرد در زندان مرا
 بار دیگر عالمان جمع آمدند
 شبلی آمد در زمان پیش رسید
 تا که بردارش کشند از پارسو
 چون رسید آنجا و خلق میبار
 این گفت وز درو در زمان

از طریق عاشقان آگه شوند
 در ضحای آسمان نزد یقین
 عرش و کرسی هم ز نور شد پذیر
 این بجلن آن بجان از تو علم
 عاشقان از بهر غیرت سوخته
 در طریق صدق حق لایق شده
 هر زمان تو عزیز بداند پیش
 هر یک را داده همه علم آشکار
 هست تسبیح رب العالمین
 گاه بدر گاه هلال آمده
 داد و صلت از ره لطف و کرم
 هر زمان تو دگر پر داخته
 صد هزاران یوه الوان آمده
 ای وصال موفیان باصفا
 ای وصال هست گشته در جهان
 ای وصال خامان آگفته
 ای وصال شمع جان یکسان
 ای وصال اول شتاقان شده
 ای وصال گنج تو حید آمده
 ای وصال فکر شد بجزان مرا
 جمله اندر قصد آن شمع آمدند
 گفت شیخا او ففاده با بقید
 خلق عالمی دو نواز کوبو
 دید شیخ آنجا بزرگ دامدا
 دید آن شمع را و از صیبت پسید

بعد از آنش گفت بخیز و برو
 گفت ای دارنده کون مکان
 گفت ای سپید ابرو پنهان آمده
 گفت ای آرام جان عاشقان
 ای وصال عاشقان ریافته
 ای وصال سالکان بهرون
 ای وصال عالمان آبا بچو
 ای وصال اولیا را داحال
 ای وصال شمس را دریافته
 ای وصال کوبان حیران شده
 ای وصال کرده آب خاک ا
 ای وصال کوه را در دل زده
 ای وصال سردر پای قدم
 ای وصال عاشقان عارفان
 ای وصال از جهان بیرون شده
 ای وصال روشنائی در جهان
 ای وصال زبای سالکان
 ای وصال صدق سیدتی آمده
 ای وصال اول جان در با نته
 ای وصال کرد بر من آشکار
 صد هزاران خلق دروغ خا و شور
 خلق و عالم جلگی جمع آمدند
 شیخ چون بشنید خاست از آن
 گفت ما اینک بان ملت رسید
 گفت ای منصور دیوانه شده

تا که یکدم با خود آیم از گرو
 غیر تو خود نیست در هر دو جهان
 خلق عالم از تو حیران آمده
 هم تویی در مان درو بدیلان
 جان خود را اندرین ره باخته
 جلوه را پسندد از ره بی نشان
 در ره تقلید بشکافند موسی
 ذات ایشان با درای قیل و قال
 نور او بر جمله عالم تافته
 اندرین ره جمله سرگردان شده
 در نگاه این روح قدس پاک را
 صد هزاران عقبتش در دل زده
 صد هزاران در بر آورد از عدم
 ای وصال صاحبان مملوقان
 ای وصال عالمی همچون شده
 ای وصال حاصل صاحبان
 ای وصال در کشای طالبان
 ای وصال عین تحقیق آمده
 ای وصال عشق جانان یافته
 ای بر و خرد امر او در پای دار
 بر در زندان دو دیدند از ضرور
 بر در زندان آن شه آمدند
 با مریدان فت تا زندان شبان
 بعد از آن تا هر چه می باید کنید
 در حدیث شیخ بیگانه شده

تا که بودم منزلی بدم نه
 این حدیث تو هم دیوانگیست
 پیشوای ما هم چون مصطفی است
 آنچه گفتی کفر محض است ای فقیر
 تو برهنه صورت و اما نه
 لی مع انک گفت احد از صفای
 تو ز صورت همچو کافر مانده
 بت پرستی میکنی در زیرواق
 دامگاههای کرده این خرقه را
 راه تجرید و فتنه راه تو نیست
 رد که راه بی نشان او تو نیست
 پس چون آمد از آنجا بچو باد
 شیخ او را گفت ظاهر گشته است
 تا که بر دار آورند منصور را
 سراسر است چرا کردی عیان
 اگر سرت باید تو ترک سر بگو
 می باید ندان خسان بر وقار
 من منصورم تو منصورم همین
 گنج پنهانم درین جسم آمده
 سر تو حید این زمان پیدا کنم
 تا بداند عاشقان سوخته
 من نبودم برای جمله نمان
 من برای راه تحقیق آدم
 من شراب با جام وصل خوردم
 من زین ره بزرگم شبلیا

تا که موی مانده محرم نه
 عقل را با این سخن بیگناگیست
 لاجرم آنچه تو گفتی هست راست
 در گذر از کفر درستی از سیر
 کی تو هرگز حرف احمد خوانده
 تو کجا دانی که هستی بی وفا
 اصل حق را تو کجا خوانده
 مینمائی خویش را صوفی بخلق
 میغویی هر زبان این فقره را
 در سخن کم گوی آن راه تو نیست
 عقل تو از راه معنی در شکست
 رفت اندر خلق سر خود نهاد
 لیک باطن اندازم کن کیست
 آن قبیل عشق و گنج نور را
 لاجرم سر را نهادی در میان
 در سرت باید بزرگ سر بگو
 تا کنند آن زمان بر دار زار
 از ره تو حیدتی دورم همین
 سراسر ایام درین اسم آمده
 در بقای حق بخت بانی کنم
 اسم اعظم از اسمی گفته
 دانم ایام سحر حق را من بیان
 لاجرم در عشق صدیق آدم
 گوی را از خلق عالم برده ام
 چند داری با من آخر با چرا

وز خیال خویش دیوانه شدی
 یا از قرآن جمله را شرح و بیان
 آنچه تو گفتی پیر زمان گفت
 بعد از آن منصور گفتش شود بر
 من رأی گفت احمد در بیان
 سخن از قب گفت خداوند بطلان
 خرقه ناموس را پوشیده
 نوشکوک راه خود و کرده
 در خودی خود دیگر قنار آمدی
 ارد که در تقلید مانی مبتلا
 چونکه بشنید این سخن زوی شنید
 عالمان آمدن فغان و شتند
 چون شنید از علم فتوی او نشان
 شبلی آمد زت پیش او نشست
 چونکه سر خویش را کردی میان
 سر بگو دیگر عیان ای مرد کار
 بعد از آن منصور گفتش کلامی فریق
 من خدایم من خدایم من خدایم خدایم
 اولین و آخرین من بوده ام
 بر سر دار آورم این جسم را
 من برای جمله عالم آدم
 من بر اسم سر تو حید آدم
 بنیاد راه احمد تا متقدم
 مصطفی شیخ من است در راه بین
 ملتت خواهد این مال دنیا را

در حدیث عشق بیگانه شدی
 کردت سرش را گفته اندران
 این در اسرار هرگز از سفت
 از روز سر منی بخبر
 تو کجا دانی که هستی بی نشان
 تو کجا دانی که هستی در ضلال
 دانگی سالوس را کوشیده
 لاجرم در صد هزاران پرده
 لاجرم در عین پندار آمدی
 سر تو حید از کجا تو از کجا
 در دلش افتاد از صد گونه قید
 از شنید پاک فتوی خود شنید
 عالمان و باهلان کرده فغان
 گفت ای مرد حق بزوان پرست
 آن زمان سخن تو خواهد شد و دان
 تا تاباشی در میان خلق خوار
 من قتادم در سیکه بجز عمیق
 فارغم از کبر و کین و از هوا
 ظاهرا برین و باطنی من بوده ام
 پس گفتار آورم این اسم را
 لاجرم در نفس آدم آدم
 لاجرم در ترک و تجرید آدم
 جان خود در راه احمد بافتند
 او را نموده است راه بین
 تا با ما شنید یکبار دوزی گر

ز آنکه ما را هست یار باصفا
 کار است و راه حق مصطفی
 هست نام او درین عالم کبیر
 او بر آن آمد ز شیران نام
 چون شود وقت ز حکم آن کبار
 میرسد فردا یک شیخ کبیر
 تا چه زاید ز شرح آن کبار
 بعد از آن چون در زید اشپز
 گفت ای مرد موصدا چه کار
 تو چرا اسرار خود با این خسان
 گنج مخفی بودا سه مرد خدا
 قرب پنج سال بودی بده نوش
 بعد ازین من هو گوشت ای برهنه
 کی توانی کرد پنهان بجز را
 کترین موجب انانجی آمدت
 گرز تو فتوی بخوابندت بده
 چون هم فتوی من از جن و کما
 بعد از آن آمد برون شیخ کبیر
 شیخ گفت ای مردمان منگوفت
 عالمان آنم فغان در شدند
 جمله شیخا بر همه حاضر شدند
 پس عجب نبود بدان رای کبیر
 پنج اورا ترس نی خوف نه
 سالکان حق ز نور فانی شدند
 زایدان از زید نیز آآمدند

گنج تو سید است آن مرد خدا
 مردم از حق یافتند و صد عطا
 آن بختی او بصورت بی نظیر
 صورتش فردا بر بینی و میان
 بعد از آنم گو بر بند در پای و
 آن بختی او بصورت بی نظیر
 گرز بد فتوی کشیش باید
 آواز شیر از آن شیخ کبیر
 از برای تو ز نداین خلق دوا
 گفتی و دیدی جفا از ناکسان
 آشکارا کردی ای ایجا چرا
 دایما در راه حق اسرار پوش
 من چه گویم آنکه تو دانی خبر
 تو نیز میر کاسه اے مرد ما
 حق چه هست حق مطلق آمدت
 منتی هم این زمان بر من بند
 این چنین گفتست آن مرد خدا
 آن بزرگ دین دان بر زمین
 قتل بر من گشت این سلامت دوتا
 پس طناب ار را آراستند
 سالکان اصلمان ناظر شدند
 روز محشر بود گوی کس بر سر
 بحر کی گردد بانگ شبنه
 دو مسلمان برین حق مین شدند
 ترک خود کردند در کار آمدند

جان خود را در ره حق یافتند
 و حقیقت پیر عالم هم ولایت
 او ز حال من خبر دار و خبر
 چون بیادمان بزرگ پاکباز
 شب آنم گفت ای مردان من
 شیخ عالم راست آنم در جهان
 جمله گفتند آن زمان بر آشتیم
 چون بر خدا آمد آن شیخ جهان
 سرحی را غیر کی پس بے پرو
 تو چرا از زمانا حق آشکار
 راه تو سیدی میانی داشته
 این چه بودی کین انانی نهوش
 بحر معنی بی نهایت آمدت
 تو سیدانی که آن بحر صفا
 سر تو سید آن زمان شد آشکار
 شیخ گفتش آنچه گفتنی بود است
 کشتن من ایجا آمد این مان
 خلق و عالم جلپیش آشدند
 در طریق اهل ظاهر گفتند است
 بعد از آنش اوریدند پایدار
 عالمان حاضر شدند و جابان
 در میان صلاح استاده بیاب
 ز دانا اهل آن زمان شدند
 صوفیان اتن از آن بگذرند
 عالمان آنم فغان بر آشتند

سر من ز ایجان بشناختست
 ز آنکه آنم قطب عالم هم ولایت
 میرسد فردا بدین جانب نگر
 سر خود او بگویم من بر آزار
 مملتی بنویسد آن قطب یقین
 هست کرامات و معالفتش میان
 آنکه شیخ آنم فغان بر آشتیم
 رفت پیش شیخ منصور آن زمان
 بیچکس دیدی که کنا حق بخورد
 گفتی درستی چنین بر پاسه و
 گنج اسرار نهانی داشته
 هر دو عالم کرده پراز خودش
 لاشکی بی حد فایت آمدت
 هر زمانی می بر آرد موجسا
 گو بزم این خسان بر پایدار
 من بیدانم که ذات تو فایست
 در شریعت زود نزای عالمان
 تا که فتوی را از دهم بستند
 لیک باطن انداز من چیست
 بروی آنجی خلق عالم بیشتر
 عامه بیار بودند مردمان
 آنچه شیر آن در میان جیشها
 خلق عالم را به لرزید جان
 عارفان اتن از آن شد کاسته
 عامه را بر صوفیان گماشتند

کی زیندای بیخ کان ناناغ
 چونکه منصور آچنان خید آچنان
 بر سر دار آمد آن مرد خدا
 بار دیگر از انا الحق باز داد
 سنگ و شست درشته کیوان دار
 بر زمین میشد انا الحق آشکار
 پس بسا حد نیزی الید دست
 گفت ای دم میگذازم من نماز
 بعد از آن شبلی بگفت ایردگار
 بار دیگر گفت او صاحب نظر
 بعد از آنش هر بریدند از جفا
 چون بریدند سر زمان مردگار
 خاک و در آب اند شد پدید
 ببلگردان خنای ره شدند
 ببلگردان ز خود بیرون شدند
 هسته خود را ز ره برداشتند
 ز برادر علم را و قال و قیل
 دیده از غیر خرد برداشتند
 اگر تو غیر حق ندینی در جهان
 آن زمان ز اسرار حق یابی خبر
 پیر است اندرین عشق دان
 عقل شیطان ز ره مرده شست
 آدمی معنی پدید می آید بعین
 اگر مراد دیده جدی در راه ما
 ای برادر و کمال خویش باش

بله در راه محمد گشت عاق
 گفتت یک میروم به دربان
 هر زمان میزد انا الحق بر طلا
 جسمه عالم با دو آواز داد
 میزدند آنجا انا الحق آشکار
 این غیر است این پیشه آشکار
 خوش نشاطی کرد و غم را در بست
 پس من سوزم چون اسب پاکباز
 از تصوف این بان ضرب بیار
 از طریق عشق ده ما را خیر
 ما لمان و جابلهان میوفا
 خوش انا الحق میزدی بر آشکار
 خاک او را با دو آب آوردید
 در بقای حق بچشم آگم شدند
 در ره عشاق غرق خون شدند
 نیستی را اندرین ره خوانند
 بله را انداختند در دو نیل
 غیر حق را اندرین راه سوختند
 بر تو روشن گردد اسرار انمان
 که در جسم تو شود و جانانت پیر
 تا رسی اندر مکان لامکان
 ز انسبیه از ره برانست
 روح پاکش رحمته للعالمین
 آدم ما را پدید می آید همچو ما
 در ره تو حیدرین بکش باش

عاشق آمدم شگما برداشتند
 دست زد و اندرین سینه زد کار
 چون کسان در راهی نشناختند
 خلق عالم از آن خود شدند
 مفسدی آدم مگر کوشش پدید
 او فرو الید دست خود برد
 شیلش گفت این بان چه دید
 کین نماز عشق را اینجا وضو
 کنت کتر آنکه می بینی همین
 گفت عشق آنجا بود گردنی آن
 این گفت و آنچنین شد حال او
 بعد از آنش سوختند آن مردمان
 در مگر ای عارف صاحب نظر
 اگر تو مردی راه عشق راه ره
 جسم و جان دینی را بافتند
 مال ملک آب و جواهر آنهمان
 صورت خود را بمل که خراب
 ای برادر غیر حق خود نیست کس
 چون تو اندر راه یک بینی شوی
 عقل را این گفت سودا میکند
 عقل را بگذازد راه ای کسیر
 حق تعالی گفت و طعون شده
 ای هفت دین دیم تو به خیر
 چون ندیدی آدم را یقین
 بگذرد از کفر و فحش کیش دین

بر مشایخ شگما برداشتند
 پایا را بر زو بس شد بار
 شگما بروی همین انداختند
 پیغمبر اینجا انا الحق میزنند
 آن زمان از دست او خون کبکبید
 گفت مردان از خوش آبرو
 دست در ساعد چرا الیده
 راست ناید بزنجون او خوب رو
 تا تراد راه حق باش یقین
 بعد از آنش آتش اندر سوتن
 منتشر شد در جهان حوال و
 خاک او را با دو آند آن زمان
 تا که مردان را چها آید سیر
 همچو مردان اندال آگاه رو
 تا کمال راه را در یانفتند
 جمله را اندرین پیش خان
 اینجا پیش ایشان چون شب
 این معنی را همین کبر فانیس
 از وجود خوشین فانی شوی
 عشق بر دم نهادن بجا میکند
 تا فانی اندرین ره کورگر
 از طریق حق ز خود بیرون شده
 ما جرم در راه ماندی کورگر
 نام تو کردیم ای بیس بعین
 تا رسی در قرب رب العالمین

این نه داشت ای مفضل نهند
 خو برستان اندرین ره گرچه
 عشق را بگزین نفست را بسوز
 نفس را آنجا حجاب راه دان
 این نه تقلید است نه راه هوا
 دوره تو حید جان بیار کن
 اندرین ره کالی باید شگفت
 صد هزاران خلق حیران نمانند
 عاشقانه اشقین دره کون
 چون نماند نفسها اندر جان
 چون ترا باشد کمال دین حق
 هر که بینی آن تو باشی پیش
 عرش فرخ و لوح کرسی و قلم
 اگر شود چشم بنور خویش باز
 بعد کن به جوهرت آید یونگ
 داود بر باد عمر سب و دان
 جلا را یک بینی ای مرد خدا
 سنگری هیچ سودای مرد کار
 هست پیدایک پنهان ما شما
 عشق با عشاق مین آینه
 گفت نیز که با اخوان شدیم
 و انموده سراسر از قدم
 سرخ ز راه نمود از لطف حق
 ما رفان این معرفت در بر نهند
 هر چه عالم نمک آید است

راه شیرانست مرد بهوشند
 از طریق نیستی آگه میند
 ناشب تاریک گردد بچو روز
 این سخن از دل آگاه دان
 راه تحقیق است راه مصطفی
 دیده را در بار زره دیدار کن
 تا کن غوامی این بحر شرف
 اندرین ره زار گران نماند
 تازی باز نقشهای خون خون
 آفرین نقاشی راسنی عیان
 خویش را هرگز نه بینی جز کس حق
 پوره و چه صد هزاران صیقل
 از تو نشان شد اسم و عالم علم
 قدسیان بیات افتد از نیاز
 تازی از کبر و اوصاف دو جنگ
 یک زمان اگر در از سر جان
 تاباشی در مقام احوالا
 و اما از عشق باشی بیقرار
 کی بود خفاش با تاب جفا
 روح اندر خاک او آویخته
 بعد گر آید در جان شدیم
 آورد آن درسته از قدم
 دوزره حق و او موالی است
 سالها با سوختن در صافند
 جسم او نمرد و او نمک است

نرات این نهستی میدان یقین
 نفس ایشان مشه راه صدق شد
 نفس بابت دان بت میفکن
 هر که اندر بند نفس خویش ماند
 از ره تو حید محمد ای پسر
 در جلال در جمال عشق مین
 صد هزاران طالبی نجار نهاد
 صد هزاران مرفان در گفتگو
 نفسها را جلد در آتش بسوز
 با تو گویم سرا سراسر انسان
 چون ترا معلوم گردد از زمین
 جلا برای تو اندای بی خبر
 نور تو از هر دو عالم برتر است
 جوهری تو جلا کرده بیان
 جوهر کان در موس گم کرده
 کوشوی آگه بجان خویشتن
 که تو را عشق را مائل شو
 عشق جانان چه جوان بدست
 ای جانان ای جانان با هم بین
 چند گویم ای پسر در من نگر
 گفت آنده خواند از ای امام
 صد هزاران هزار در یک جان
 راه را بنمود آن بر صفا
 عاشقان دیدند که او میان
 تو در از خود زره که در ک

شک بسوزان بر از کبر و کین
 عاشقان از راه پیش از عشق شد
 تازی در بارگاه ذوالمنن
 از ره حق بچو کافر کیش ماند
 دوزره تو حید حق شو با خبر
 در صفا اشرفات حق میدان یقین
 تا که یک کس به جان در گنهاد
 اندرین راه بی حلال شست شو
 بعد از آن شمع و عاشق فروز
 ای برادر نفس را نقاش دان
 غیر خود هرگز ندیده و در میان
 تو ذات کلی این جهان را سر بر
 این جهان آن جهان با نتر است
 چون بییدی سجد کردی ترا
 با سگ و میا بهیله خورده
 ترک گیری آن جویش ما من
 یک رود یک کعبه یک کیدل شو
 ما جرم از خلق پنهان کردت
 بگذر از راه گمان نه از یقین
 تا نه بینی خویش ما در من نگر
 بنیاد او لیا او را غلام
 آورد آن شاه عالم در میان
 خواججه دنیا و دین خیر او را
 دستها شسته در سواست جهان
 تا کمان در بلا و کفر و ک

| | | | |
|--|---|---|---|
| گر در دنیا و دین بگذری هر که در راه مجاهد راه یافت میم با برادر اند شد احد گور را خود از رخ زریا پس سود راه مردان راه تو حید آمدت بت پرستی راه شیطان بدست | بنی راه آمد تو هم در کفر و روع سحق بر از دل آگاه یافت نغم کن معنی الله احد گر چه داند تا چه بانگ میدزود نزشش تجرید و تفرید آمدت بت شکستن راه مردان بدست اگر بخود نتوانی این بت شکست | راه راه دوست هم دنیا و دین تجارت اینجا صدای بر دکا بست این اسرار از صای لگر گور در کار راه عقبه اندامند بگذر از هستی خود یکبار گه بت شکن بر راه حق ابرم دکا بست خواه اول مردان بدست | بهر حقیقت رحمتی للعالمین بهر حق را با تو گویم آشکار بهر این را کی شناسد کور کور روز و شب در بند دنیا مانده اند تا رسد در عالم پیار گه تا نباشی در قیامت غر سار |
|--|---|---|---|

حکایت مردی پاکباز که در راه بے نیاز می سرافراخته بود

| | | | |
|---|---|--|---|
| بود مرد پاکباز سر فراز دانا در جنگ کفار لعین خلق او را خود ستندی صد هزار شکری کرد آتران آن شهر بار شیر مردان خدا در ره یقین شرپاه تویش را بیرون کشید چون سواران شجسته آتران چشم عالم آنچنان لشکر ندید آنچنین میرفت آن لشکر دوان قلعه را کردند دریا ستوار پس سپاه بر کشیدند آتران شترکان چون سنگها انداختند شعبا آورد آنچه جنگ بود قلعه را پروردگار بے نظیر دید مردی را نشسته فوق نورا قلعه بر هم ریخت در صامت چو برگ زد بقلعه قلعه را ویران کرد | در ره حق بود با سوز و نیاز بود آن کینجسر در روی زمین می پرستیدند آن بت آشکار بود آن لشکر قریب صد هزار دانا در جنگ کفار لعین دامن چرخ فلک در خون کشید غلغله افتاد از ایشان جهان بج لشکر نیز زیور را ندید تار سیده در بلاد مشرکان اندرا این قلعه بر چنین هزار وز غزاه سنگها کردند روان لشکر محمود جنگ آراستند کس نیست آن در قلعه کشود کارم افتاد دست یارب و شکر گرد بر گردش ستاده خیل حور گفت او محمود کات گشت نیک اگر دشوار آتران آسان کرد | تام او محمود بود اسب با صبر بود یک بر گرد روسومات شاه چون آگاه شد از کارشان بود اندر لشکرش مردان مرد جمله در ساز و سلاح آراستند شب همگمان ندیمان انجانند بانگ بردند ز بخت از سپاه بود هفتصد میل با بگستوان مشرکان را شد خبر کار سپاه بر فراز قلعه آمدند آمدند لشکر محمود در پاس حصار قلعه بوده سخت پر از کافران شاه را آمد از آن حال لعل سر سینه داشت آن شه درها بوی خشتی حکمت آن پیشوا لشکر او خود میان دیدم بچشم غلغله افتاد آمد در سپاه | از ره نیشش خدا بوده خبر یک بت بودست آنجان نام لات از خیال فاسد و پند ارشاد بچو سام و بچو رستم در بند در مصاف از زبان خود بر خاسته شورت کرد و سپه در پیش اند جز شه را سر رسیده تا باما در خوری زرد برای دشمنان شاه محمود دست بد عالم پناه دل پر آتش دیدم بر تمام اند بود شاه قریب صد هزار عاجز آمد لشکر محمود از آن گفت باقی وقت بزم و کمال تا گوی از دست زنت آن پشام از هیچ قلعه چون آن خشت را کار نماد از هوا خشتی چشم شاه از آن غافل گشت از کار |
|---|---|--|---|

حکایت

پس آبا ز خاص گفت ای شهریار
 زدی بریح قلعه و قلعه شکست
 رفت خشت آرد پیش شهریار
 شاه فرمود آنرا ای گیسو کشان
 همچنان گردند آن مردان مرد
 هر دی کانی ای او شیطان بود
 بت شکست آن بردش بنی
 جمله روان شفیع تو شوند
 دید سلطان چون کرامات قوی
 چون بدو فرستگ شیخ آمدند
 پس حسن گفت آندم شهریار
 پس حسن در راه شد آندم روان
 گفت ای شیخ جهان نامور
 سپهاسان جمله در ره آندم
 شیخ گفتش کاران کای مروار
 هایل دنیا را کجا باشد خیر
 آنکه در آنم بر سر جاست برگ
 آنکه ماند باشد نه ووسر
 باکلاه و با قبا و با کمر
 با سپاه و لشکر و طبل و علم
 با حکیمان و نندیمان و نظیرت
 با بزرگان جهان و مطراق
 آنکه اورا باشد صد رنگ بود
 شیخ چون دیدش کبی طاقت شد آ
 بار دیگر چون بخار آمد حسن

شاد نشین این زمان از کارزار
 آن زمان بی بایدت به شکست
 بر رخ آن خشت بد زغلی نکار
 بت میارید و بسوزید اینان
 آتش اندر بت زندان شهر کرد
 شهر کوستان شهر جان بود
 لاجرم نامش شده شاه و لے
 در طریقت هم رفیعی تو شوند
 رفت ز انجا پیش شیخ معنوی
 اسپهاسان جمله در راه آمدند
 رو سپاده پیش شیخ نامدار
 تا رسید آنجا که قطب عارفان
 آمدست محمود پیشیت از فکر
 یک قدم زان جا بگینه رانده اند
 شاه را با علم شقان حق بکار
 از درون سالکان با خیر
 گو خرم باید گوی از ترک مرگ
 گو رسد در راه مردان خند
 گو شود از سال ما در اخیر
 گو تواند غوطه خوردن در علم
 گو رسد در راه مردان شریف
 گو خیر باید ز در و دواز فراق
 اندرین احکی بود جویایند
 پس ضعف تمامه از خود شد است
 گفت ای خاص خند آرد این

حق تعالی داد نصرت و تکیه باد
 شاه گفتش خشت را آرد بر دم
 بر نوسته تمام قطب اولیا
 بت بسوزانید شهر کاfran
 نفس جان بت را بسوزا کرد و کاک
 شهر شیطان را بکلی کنج ناب
 بت شکن تو نیز مردم در جفتو
 شد شفیع شاه نعمان نامدار
 بازرگان و دروغان ندیم
 جمد سیکردند بمسودے بنود
 چون سی آنجا برفت باش تو
 چون برید از دور روک شیخ را
 تا بریند روک شیخ نامدار
 شاه را یاری بده ای یکبار
 شاه را با عارفان راه حق
 عامه را طالبان دل کباب
 آنکه دارد هر دے صد غوزار
 با غلامان لطیف و ماه روکے
 باد شاه این جهان تخت زر
 با سواران و دلیران جهان
 با سر و باغ و سلطان غلام
 در هوای غم نشین مانده است
 چونکه گفتن این کتبه شای خورشید
 زخم کرد آن ساقش شیخ کبار
 لطف کن تا شاه آید آن زمان

از هوا خشتی فرود آمد چو باد
 تا به بنیم خشت را اے محترم
 شیخ نعمان معدن صدق و صدا
 جمله را و ایران کنند در یک زمان
 تا به بینی سرحق را آشکار
 شهر جان با این بود گو هست تاب
 تا بیای بی بحر خانه شهر نور
 عاقبت محمود شد آن شهریار
 میشد ندر ره به پیش آن حکیم
 بودی چون بود او و نبود
 در ره عزت بخدمت باش تو
 در تفریح آمد و اندر دعسا
 از عجبان تو هست آن شهریار
 تا به بنید روکے شیخ شاه باز
 کی بود وصلت بکوے مر حق
 کی بود وصلت درین دیر خراب
 گو نشان باید بسوزد از نیاز
 گو بیابد اندرین ره رنگ بوسه
 گو به بنید ظلمت اندر روی بده
 گو رسد در زمره صاحبان
 گو رسد در راه مردان بهام
 لاجرم از راه معنی مانده است
 خود حسن آنجا قاده شد ز پیش
 بازش آمد زنده از ضعف و زار
 تا بریند روی قطب عارفان

| | | | |
|---|--|--|---|
| <p>شیخ برار حم آمد و پاک کشید کز زمان چون مرد باشد پیش او پیشش هشت جنت مرده است هسته دارد و بنجایت با کمال من نما نم آن زمان من گم شدم دل برست آور که دل است کاین خیمه خمر گاه را در هم کشید چون رسید نزد شیخ راه سیر پس زبان کشید و محمود آفرمان در مشتی بعبق در جهان روی آن در ایام کجا بنده ایم بر میان بندیم اینجا با صفا حق تعالی شایست داده خبر چون کمال خویشش آبی قبا بعد از آنش گفت پیش کی قبا دید همچون شیخ قوسه پیشا شاه دید او را از نو درنت زو این چنین قوسه که دیدی در بند شیخ الشان باشد این بر صفا</p> | <p>شاه بالشکر ز راه آمد پیر یکدی می میباش اندر کیش او بهفت و دوزخ همچو خنجر آفرده است هست محمود در جمال فدا کلال به چنان چون قطره در قلم شدم ما به بینی خویشتن را معاینه قبه چرخ و مسلم را بر کشید هر سه افتادند گشته خنجر گفت ای خاص خدا قطب ایشان هر کجا خواهی بهما بخائی عیان روز و شب در خدمت افکنده ایم سفر ما گردان کنم ای پیشوا خوار بگذر این شه را این خنجر و اهری از خسرو و از کی قبا رفت شاه در سوک پریش نهاد جمله در خدمت رساده مردوار باز شیخ او را ازین عالم بود از سوک ما بجان و دل روند حق تعالی او را در اصد عطا</p> | <p>پس حسن رفت و گفت ای خنجر هسته دارد و بناید در دناک این جهان را بنمان کی قطره آن من چو دیدم روی آن مرد خدا بعد از آنم شیخ را آگاه کرد پس بفرمود آفرمان شاه جهان پس ایاز خاص سلطان حسن شیخ شان بلویشتن آورد باز خشت از معنی زدی در سوک ما بر امیدی آدم از راه دور بگذرم از بادشاهی جهان آن بر و گوشت ای محمود شاه دوره وین خدام روانه باش آفرمان تو شاه باشی یا خنجر گفت بنگر تا چو می بینی کنون در میان جمع مرده همچو نور گفت ای محمود پنجاه و دو صد جمله اندر خدمت مردان بودند نام او باشد محمد ای امیر</p> | <p>هست تمام قطب عالم و شیخ سده هزاران جان کند در طرک پیشش هشت جنت مرده است هوش از من رفت افتادم ز یاد با خودم آور دوره کوتاه کرد کی فرود آید اینجا ازین جان هر سه رفتند پیش شیخ انجمن دیدم آن دم که شیخ شاه سباز قلعه تجا نه را کردی خرات تا بود ما را ازین صحبت حضور اختیار راست خوار می جهان لشکر اسلام را هستی پناه طالب در دل دیوانه باش از همه عالم تو باشی بی نظیر چون نگه کرد آن امیر و فنون جمله را از شاد داد که از حضور از وفات ما در دانه عدد روز و شبی در ملکوت سبحان بودند او بمعنی در بصورت بی نظیر</p> |
|---|--|--|---|

حکایت امتداد حیات شیخ لقمان تا هنگام بعثت حضرت صاحب الزمان علیه السلام

| | | | |
|--|--|--|--|
| <p>بود لقمان چون محمد شد پید شر الا الله بجان در یافت پس فی جنت روایت کرد و بود شرب بی جان را عیان میکرد او عارفان جمله از و کمال شدند</p> | <p>آن در اسرار معنی را کلید ترکب معنی درین ره ناخته شرا و دارا سه برده بود جسمها را همچو جهان میکرد او عاشقان در پیشش ممل شدند</p> | <p>مژده بود او و بنیایت با کمال من رانی را بجان نچیده بود ویرانا الحق بود دریم آن تمام ساکنان راه نورد آن پیشوا راهبان ترک نموه از ترک برگ</p> | <p>او نماز قرب بود و در اتصال سر آمد در را در بنجا دیده بود عارفان عاشقان او را عظام طالبان راه را کشت و اندر بجا اختیار خویش کرده برگ برگ</p> |
|--|--|--|--|

بسم خود را در ریاضت سوخته
 غیر حق در پیش او فانی شده
 در طریقت ره روی هر داند
 پس کرامات و مقامات توی
 حاصل حق بود آن مرد خدا
 سالها در راه حق بدمیشوا
 مرشد بود او بقرب خویشتن
 چار صد مرد مرید معتبر
 در ریاضت نفسهار سوخته
 از خودی خود بگل بریده اند
 بودیری در میان شان عجب
 در حقیقت جهان خود گنذاشته
 بود نام او ابو بکر فقیر
 من درین ره سالها قدم برد
 عقل من در راه او دیوانه شد
 من ندانم تا درین ره چون دم
 لیک را بیخ منزل در ره است
 پس دوم منزل بود خوف و جا
 چاری باطنیت باشد پس
 چون خود دانی تو در کون نیاد
 هر کی راه گرفته اختیار
 این همیگوید که اندر راه است
 اندرین منزل بیسه و امانده اند
 باز بعضی حکمت نوسانته
 باز بعضی در نجوم و در بروج

دید که نفس دوی را دوخته
 و اکام در عین حق دانی شده
 بود آن صاحب دلی بسیار زور
 داشت آن مرد خدا میهنوی
 صافی و عاشق بود آن مرد صفا
 آن دلس و برحق و کان بخا
 مش او در شد بنده در آن جن
 بود اندر خدمت آن راهبر
 دیده که اختیار هم بردوخته
 در طریق عشق صاحب برده اند
 می نیاسود از رضاعت روز
 سالها در سوختن در سانس
 او یعنی دل سورت بی نظیر
 خود ندیدم اندرین راه هیچ کس
 از خودی خویشتن بیگانه شد
 بر نفس از عشق غرق خون شوم
 چار بگذر بیخ بنشینم که است
 شد بسی با نهادرین منزل فنا
 اندرین منزل خود دروغ نفس
 صد هزاران خلق بی کعبه یاد
 روز و شب با هم گرشان گزاف
 هر که ناید نیست او مرد خدمت
 هر کی در کار خود در مانده اند
 و از ره حکمت سخن پرداشته
 باز مانده فارغ از سر عروج

از خودی خود بدون فتنه بگل
 در حقیقت سر نهان یانته
 روز و شب در خدمت دلدار بود
 یک زمان غائب نبود آن پاکباز
 در ره معنی ریاضت برده بود
 همه هزاران درود را برکشود
 بیعد بودش مردیان جهان
 هر کی که در راه دین مردانه
 جلایک گشت اندر بحر جان
 در شریعت سوی بی شکافتند
 در ره تو حید حق کوشیده اند
 شیخ را پیوسته با او بود کار
 یک شبه در پیش شیخ آمد باز
 هر زمان کین باه بی پایانی است
 هر دی حیرت فرود گیرد تر
 چند باشد منزل این ره بگو
 منزل اول بود کون و فساد
 سوسه ترش است رسالت می فقیر
 منزل پنجم جمال با جلال
 هر کی که حکم او کرده ز خود
 این همیگوید که راه نیست
 این همیگوید که رهبر آدم
 باز بعضی قال ما کرده بیان
 باز بعضی در طبیعت مانده اند
 باز بعضی در تاج مانده اند

هر دو عالم را فرود شسته ز دل
 در شریعت راه جانان یافته
 تا کمال خویش حاصل کرده بود
 او اکام در قرب بود و با نسیاز
 گوی از میدان بگذشت برده بود
 صد هزاران خلق آور دیده بود
 با کرامات و مقامات عیان
 در طریق عاشقی فرازانند
 سیر کرده در قضای لایسکان
 در طریقت سر دین بشانفتند
 شریعت معنی بجان نوشیده اند
 ز آنکه بود آن شیخ را اسرار
 گفت ای شیخ جهان پاکباز
 هر زمان کین در بی درمان است
 کرده ام گم اندرین ره پاوس
 او رسم در کام خویش از خود برد
 او بسا کس اندرین ره سر نهان
 چون گشته شستی رستی از تار سعیر
 اندرین منزل بود عین صال
 هر کی که را پیش آمد نیک و بد
 او ان همیگوید که چه جاه نیست
 دان همیگوید که رهبر آدم
 از ره تقلید داد و صد نشان
 تا چو کوران در دویست نامها اند
 از خیال نفس خود در مانده اند

| | | | |
|--|--|--|--|
| از ره حق کوره گمراه آمدند روز و شب مانند اندر کار خوش نزد خست هر زمان می باختند در ره حق مرتد دبی دین شدند باز پس مانند هم در خاکدان پای تاسر در تیر مانده اند در ره مردان حق بیخ آمدند عمر خود بر باد داده رایگان از ره حق باز مانده از خودی باز بعضی جاهل بدکین شدند از ره حق باز مانده خجسته کی کند پر واز اندر لامکان راه می جویند در دریا کجود در ره عشق سعی آگه شدند گفته اند رفایغ اندر نیک بند هر ره را صد جهان محال بود عقل را هم تو زویوانه در آ عمر خود ضایع کنی بر باد داد تا بسوزد زنگهای اون لون | باز بعضی لمخدر راه آمدند باز بعضی در پی پند از خویش باز بعضی در جیل بگذاشتند باز بعضی در فراق بکین شدند باز بعضی در غم و این جهان باز بعضی در تکبر مانده اند باز بعضی کسر و کافر شدند باز بعضی در عمارات جهان باز بعضی چاکرند و لشکر باز بعضی عاصم سگین شدند باز بعضی عاشق زر و دگر باز بعضی بزم شت خاکدان باز بعضی در رکوع و در وجود باز بعضی صادق به آمدند باز بعضی زاهدان بازرنگ خود صد هزار آن به درین خلق بود آن نذر آن تست روانه در آ اگر بانی اندین کجوف فساد آتش زین بچود و آن دوگون آن زمان این ماه را لاق شوک | از ره توحید معنی خجسته روز و شب در بند ناموس آمدند باز پس مانند اندر جان سنگ اندرین ره همچو ابلیس آمدند در ره عشاق آزاد آمدند برنجاست جمع گشته چون گس صدستان در سینه شان نگاه زد تخته الاطرب می خوانده اند باز مانده از طریق کردگار بجز از راه که آگاه شدند بجز از عاشقان در دمنند بی خبر از بارگاه کسیریا عقل خود را کرده شان در عثمان اندرین دریا کی پایان شدند راه میرفتند در کرد غمور جبه و صل حقیقی دوختند وز کدای ره بدان در کبروک تاری در قرب رب العالمین تا که بنده بایدت صد کعباد چون مانند زنگها صادق شوک | باز بعضی کور و پیر و پوخر باز بعضی زرق مساویس آمدند باز بعضی در پی صد نام و تنگ باز بعضی کرد تلبیس آمدند باز بعضی در پی جاه آمدند باز بعضی در خیالات هوس باز بعضی را بخیلی راه زد باز بعضی در تنم مانده اند باز بعضی باد شاه و ملک دار باز بعضی قاضیان ره شدند باز بعضی عقل شان شپای بند باز بعضی عاشق باغ و سرا باز بعضی در علوم و در بیان باز بعضی والد و شیدا شدند باز بعضی صوفیا بند و حضور باز بعضی عاشقان سوختند تو چه دانی تا کدای ره روک بگذر از کون مکان کرم دین بچود و آن بگذر از کون فساد |
|--|--|--|--|

حکایت بر تامل و انجام احوال خیر مال آن لطیف

| | | | |
|--|---|--|---|
| بود بر نامی ظریف و ماه روک روز و شب در غم نشین بود و نشاد تا گمان در ره سآمد و در نش زاده برداشت شد و قافله | بود هم میرگر خویشان او با هر و مان خطای او سر آ غم کعبه کرد اندم آن غلام آن جوان میرفت هر دم شاد | پیش خلق عالم او را بروک جمله چون پاک و چون کعباد از خجالت کار او شد مشکش تا قافله میرفت هر دم مرحله | بود اما در عشق دل ایشان او بود اندر زنده است او خوبتر پس و فاع کرد خویشان تمام تا رسید آن قافلده در باغدار |
|--|---|--|---|

بسیار

| | | | |
|--|----------------------------------|-------------------------------------|-------------------------------------|
| در دمار او راه مصطفی | در دمار او دست او لیا | در دمار او حال صوفیان | در دمار او دشو عاشقان |
| در دمار او اندر لامکان | خود همی گشتم با قدسیان | وز دمار او خدا آگاه کرد | در دمار او بخت کوتاه کرد |
| در دمار او سندرقت نشانند | بر سر میسند غزت نشانند | در دمار او صفحی صبا نواز داد | وانگهی در جهان جانان در کشاد |
| در دمار او بر در راه عیان | عاشق بیدردی باشد روان | یک صحابه بود در عهد رسول | در دسوزی داشت آنصا تجبل |
| در خبر دیدم که سبکجی داکا | بود در خوف از خدای باصفا | روز شب در گریه و زاری بیک | داکا در ساز به شیاری بیک |
| داکا از حق بحق فالان بید | بر زبان از کار خود حیران بیک | از میان خلق سیردن فتنه بود | در یک کسار او بنشته بود |
| داکا بند در خیر آن امام | بر سر کوشش بیس و دائم تمام | ناگهان عیسی رسید آنجا بگناه | دید یکجی را میان سوز و آه |
| آه میگرد و بزاری میگزیست | بر زمان از خوف حق می در دور | گفت عیسی رحمت حق ز این | چند گری ای نبی را ستین |
| گفت یکجی هم تو در قهرش نگر | چند باشی مین ای صاحب نظر | عیسیش گفتا که رحمت سابق است | مرد حق را این سخن دفاعت |
| گفت یکجی گر بیاید جبرئیل | آن زمان گوید مرا باشد دلیل | در زمان جبرئیل آمد با کمال | گفت میگوید شما را دل و کمال |
| بگذری از خویش و گردی نشان | بی رجاء اند بخوت این نشان | بی نشان شود بگذر از نام و نشان | تا به بینی سز پنهانی عیان |
| بی نشان شوا ای سپر در راه یار | تا تو باشی در دو عالم بختیار | بی نشان شود ره مردان مرد | تا تو باشی در جهان آزاد و فرد |
| بی نشان شود در میان عام و خاص | تا تو باشی پیش حق مناصح | بی نشان شوا ای فقیر پاکباز | تا تو باشی در دو عالم شاهباز |
| بی نشان شود ره تو حید باش | داکا در ترک و در تجربه باش | بی نشان شود ره حق با سپر | تا از اسرار خدا ای با سپر |
| بگذر از خوف در جوار امر و کار | تا جمال دوست مینی استکار | بعد از این آسایشی است از فقیر | ساکنان و طالبان را استکار |
| آنس چون باد دست باشد خوشبو | آنس چون باد دست باشد آن دو | آنس چون باد دست باشد باطل و بد | آنس چون باد دست باشد عاشق و شیدا |
| آنس چون باد دست باشد قطره و دریا شود | آنس چون باد دست باشد لیرا هم شود | آنس چون باد دست باشد چه چون باد | آنس چون باد دست باشد با حق و جانان |
| آنس چون باد دست باشد در فوج حق نیست | آنس چون باد دست باشد در حق نیست | آنس چون باد دست باشد کله در جهان | آنس چون باد دست باشد آن کمال |
| آنس چون باد دست باشد در آتور و دران | آنس چون باد دست باشد در پنهان | آنس چون باد دست باشد در آتور و دران | آنس چون باد دست باشد در آتور و دران |
| آنس چون باد دست باشد در صفت خود نیست | آنس چون باد دست باشد در کوشش | آنس چون باد دست باشد در آتور و دران | آنس چون باد دست باشد در آتور و دران |
| بسیب حق جلد را یکسان کند | جسمها را بسو چون جان کند | بسیب حق کار گر اندر تمام | بسیب حق بجهنم دست اسلام |
| حکایت آمدن سائلی در ملازمت سلطان العاقین با زبید | | | |
| سائلی بنیشت پیش با زبید | گفت که تطف خدایند جنید | داکا در راه حق مردانه | در میان عارفان فرزانه |
| تو شراب وصل حق نوشیده | سراسر خدا پوشیده | سز سنجانی ز تو شد آشکار | در میان عاشقان نامدار |
| جان دهن را در طلب بگذشتی | تا کمال معرفت در یافتی | هر دو عالم را درین راه باعتن | مرکب معنی درین راه داشتن |

از خودی

از وجودی خود ز خود فانی شدی
 عشق و عاشق هر دور محبوبان
 بعد از آن مینی این سخن بملیس
 روح تو در خلوت جانان بود
 تبر اسرار خدا حاصل کنی
 بود در ویش غلامی او غلام
 عمر خود را در سفر گذارسته
 پس خجل شدن پس چون زشت
 هر دو چشمش از قوز دندان آ
 سر بر پنه پا برهنه شد برود
 باقی گفتش که ای جان پدید
 قافلداره روان دین بلبلان
 شهر خیرات در آنجا که بلبلان
 او سپس ملاح را تو دیودان
 در طلسم کشتی آن دیو پدید
 در طلسم کشتی آن دیو پیر
 در طلسم کشتی دلابه گری
 دختر زیبا چو رخ او را نمود
 عاشق دنیا شدی ز تنی ز دست
 بهرمان رفتند حج در یافتند
 میرویی هر سومی بری خبر
 هر که او در بند دنیا مانده است
 هر که روی او درین عالم بود
 هر که از دنیا می و شیطان بود
 هر که در دنیا بچیز باز ماند

در بقای حق بخت بانی شدی
 سالک طالب همه طلب دان
 اندرین منزل شو روح نفیس
 در حریم وصل بارحمان بود
 جان و دل در معرفت کامل کنی
 سال و سه اندر سفر بودی مدار
 بهره او از سفر نایافته
 عشق دختر زنت کارش گشت راست
 چون بدید آرزایش شد در گذار
 از دلش معرفت هر دم موج خیز
 قافلداره تو ماندی بیخبر
 راه رفتند رسیده در جنان
 در تعب مانده در این دآن
 گفته او را سر بسور تو یودان
 صد هزاران خلق را دیده در دید
 زشت را بنمود پیشیت چون شیر
 دیو را بنمود پیشیت چون پری
 بود زشته و ترا زشتی بهر سود
 در بلا و رنج ماندی پاکست
 گام خود در راه حق برداشتند
 قافلداره ماندی کور و کر
 بیشک از راه عقبی مانده است
 او کالای نام است آدم کی بود
 بیشک اندر آتش سوزان بود
 تو یقین میدان که از راه باز ماند

دیده نفس بسم بر دوش
 یافتن آنجا بود تا یافتن
 و اما بنشسته باشی با خدا
 یک زمان غافل نباشی از خدا
 در جلیسیان با خدا و مصطفی
 بار بار در راه مگر رفته بود
 بعد از آنش گفت بر خیز و برو
 چون سپهر را سال خود آمد پدید
 یادش آمد آن زمان از قافلداره
 هر که امید دید او از مردمان
 بشتو این رمزی فقیر با بهر
 در بشت عدل نایم با اول
 هست آن جمل از نیجانت میان
 بحر دنیا آب شیطان آمدت
 در طلسم کشتی آن دیو فرزند
 در طلسم کشتی آن دیو لعین
 چون بود راه تو در کشتی جسم
 دل زدست خود بداد ای غلام
 دختر بنمود دنیا بس طریقت
 تو بماندی اندرین کون فساد
 هر که او در کون ماند بچینین
 هر که او در بند دنیا باز ماند
 هر که در دنیا می دن در مانده است
 هر که را محبوب او دنیا بود
 هر که در دنیا کند لایه گرس

این جهان آنجان را سوختن
 گم شدن اینجا بود پیداشدن
 فایز آن کبر و نفاق و از بهوا
 و اما از نور حق گیری ضیاء
 در جلیسیان با مصفا و با وفا
 بس ریاضت با کلا خود کرده بود
 تا نگرود به جامه بخت گرد
 پیر زانی و بر بر باشد پدید
 در دلش افتاد آدم و لوله
 می پرسید آن زمان از کاروان
 و صفت حال است قفله هر بسیر
 خوشگشتند در جلال زدو ابجلال
 چشم تو گشتی و غرقم در امان
 لاجرم در یک کشتیان شده است
 سالکان راه گشته پاس بند
 طالبان ربان زده است از راه دین
 قصر را بنمود آدم از طلسم
 بهرمان رفتند دیر به مدار
 در یقینت بود زانی بس طریقت
 هر که کعبه نمی آید سیاد
 که رسد در قرب رب العالمین
 از حیات عباد دانی باز ماند
 از بقای حق بیچون مانده است
 در جسمم دانا غوغا بود
 بیشک است او ز قومی سار

هر که در دنیا بکام دل نشست
 هر که او دنیا که دون با ترک کرد
 هر که بندی اینچنان بر شکست
 هر که از دنیا می دشمن او برست
 هر که در دنیا پیچیده ننگرد
 هر که او در راه شیطان بود
 طالب راه خدا باش ای پسر
 راه او از جهان دل ای مرد کار
 نفس سگ را اندرین ده تو کار کن
 جهل کن تا تو درین منزل برسی
 اگر بانی اندرین ره ای جوان
 و انار در راه حق گریان بگری
 گاه در او در پا و دروسر
 در ره وین بود او خروانه
 بود با درد آن ولی پاک دین
 آنچه بود در دل کن و در اختیار
 بگذر از غیر خدا و مرد باش
 بگذر از کونی و دنیا و در ره
 بند ازین می آید خوف و بجا
 گاه شاه و گاه رعیت آمدی
 گاه طالب گاه مطلوب آمدی
 گاه هونی گاه صادق آمدی
 گاه از ترس خدا بگداشتی
 اندرین ره هر چه را نوشت آمدت
 اندرین ره خوف باشد یا رجا

هست و در راه خدا او زیوست
 گرد غلش در دنیا هیچ مرد
 در ره تو حید حق باشد پرست
 بر سر حینت الما دی نشست
 از نعیم جادوانی بر خور
 بیشکی در کشش نفسانی بود
 از ره شیطان ملعون کن خند
 تا شنوی در هر دو عالم نامدار
 جان خود در راه خود نثار کن
 در حریم و سلطان مسکن برسی
 در بلا و رنج مانی جادو ان
 و از ضعیفی چند که مالان بگری
 گاه در و سینه و پشت و کمر
 در ره او بود بس خزانه
 نام او کردند بود ره الدین
 تا شنوی در راه معنی بختیار
 در ره تو حید حق با در باش
 در حریم حضرت الله رو
 شادیت با نعم بود ای مرتجا
 که بکام و گوی بکیرت آمدی
 که محب و گاه محبوب آمدی
 گاه عابد گاه فاسق آمدی
 گاه اسپ شادیت می تا شتی
 اندرین ره عقل با نوشت آمدت
 اندرین ره امن باشد یا بلا

هر که باشد قبله دنیا امام
 هر که از دنیا که دون با بدخلها
 هر که از دنیا که دون از دگشت
 هر که ملک این جهان بر باد داد
 خانه نفس است دنیا سبهر
 هر که رحمانی شده اندر جهان
 در ره تو حید حق مردان باش
 بگذر از نفس سیمی ای فقیر
 پای نامد راه و در ره ز نیست
 با ولی و با نبی باشی مردم
 و انما با درد بود آن مرد کار
 روز و شب شسته بود در زدند
 در دمنی در دل او کار کرد
 آشکارا بود در روان ولی
 در در را بگزین تو در راه خدا
 آنچه مسلمان باش در ایمان کوش
 راه مردان مرد آدمی و پسر
 چون کند گردی کوشش مرد پیش
 یک زمان با وصل باشی ای فقیر
 گاه باقی گاه غفانی آمدی
 گاه درد گاه در مان آمدی
 گاه عامل گاه کامل آمدی
 اندرین رخا با خیر ما بود
 اندرین ره درد با در مان بود
 اگر درین منزل بانی ای فقیر

ماندند آتش سوزان مردم
 در ره تو حید حق باشد خوش
 از نعیم جادوانی نشاد گشت
 بر نعیم جادوایش شاد شاد
 بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
 خاک او بهتر ز خون دیگران
 آنچه همچون بیدل و دیوانه باش
 عاشقانه دامن در اندر گیر
 بگذر از کونی و دنیا را نیست نیست
 در بشت عدل و انکام شاد کام
 در دین را گردان شده بختیا
 و انما اندر بگمین و مستند
 جان مول در راه حق تیار کرد
 بود آن محبوب الله منتی
 در د آرد هر سیر راه صفا
 می نبوش و سراسر را پوش
 در در بگزین و بگذر ای پسر
 بعده خوف و رجا آید پیش
 یک زمان در همبر باشی در زخیر
 که نهانی که عیاسی آمدی
 گاه شاه و گاه در بان آمدی
 گاه عاقل گاه جاهل آمدی
 اندرین ره شق با غوغا بود
 اندرین ره مول با بجران بود
 گاه باشی شاد که باشی اسپر

بسیار

بگذر از خوف و رجا می در کار
 در کرامات مقالات عیان
 در حقیقت وصل بر حق بود او
 شیخ گفتش که جوان خوب بود
 در جلیسان ای فقیر نورین
 در جلیسان دانسته با او اگر
 در جلیسان در رضا ریا دکن
 بعد از آن بنی جان و جلال
 قطره اندر بحر ناپیدا شود
 او نماید آفتاب با جمال
 سایه در نور شدید گرم کردم
 گفته بملول از زبان بود
 شیخ نعمان بود در عین حال
 از خودی بگذشت آن مرد خدا
 تو کرد فکر زهد و تقوی سوخته
 خوب بود اندر جمال آن پاکباز
 شیخ با چون از خود سخن و برت
 آنکه با سلطان نشیند وصال
 در نجار ابو پیری پاکباز
 در زمان بر خاست اندر تواد
 هر یک بر پیشتر گشته سوار
 شیخ بر دیوار شست آثر زمان
 بر نشسته هر یک دیوار شاد
 با قدوش تا خیال آن مجاد
 اندران محراب یک سید یافتند
 نعمان

تا نمائی مبتلا پیا بیان کار
 بود آن مرزنده او خرده دان
 در آن در عشق مستغرق بود
 آبله افتاد بر تن شد نگو
 صد هزاران عالم بر نورین
 شاد نبشین و مر و تو در بدر
 جان دل آورده حق شاد کن
 اندرین منزل بود عین حال
 قطره مانده همه دریا شود
 هر دو عالم محو گردد در جلال
 خود همه نور شدید گرم کرد سلام
 هر چه گوید آیت برمان بود
 محو گشته در جمال زو و جلال
 در آن در وصل بود آن با صفا
 جبهه وصل حقیقی دوخته
 زان نکردی گاه بگناه و نماز
 در حرم حضرت سبحان هست
 کا اندر خدمت بود عین حال
 گفت نعمان می بگذارد نماز
 بود او با پهل مرید پاکباز
 نماز پناه ساخته از پیش بار
 رفت آن دیوار چون سپردن
 میرود دیوار حدره همچو باد
 او درین راه پاکریم و کعبه باد
 بر سر آن پناه منزل ساخته اند

در خراسان بود قطب نامدار
 در شریعت پیشوای عالمان
 آن ساغر آمد از در پیش شیخ
 در جلیسان همچو مردان کبیر
 در جلیسان تو برین جان جهان
 در جلیسان جمال حق بسین
 همچو مردان تکیه زن در کبریا
 قطره اندر قعر دریا افتاد
 محو گردد صورت آفاق کل
 آنچنانکه گفت عطار امین
 گفته عطار خود از منزه بود
 گفته بملول را توحید دان
 از وجود خویش غالی شده
 و از سلوک از طلب بگذشته بود
 قال قیل و علم و تقلید بیان
 هست خدمت بر وجود در نماز
 آنکه باشد و آنرا اندر جمال
 شیخ را نم محو بود اندر جمال
 میرود راه را بفرمایم نماز
 دست جبیند سیر سیر سیمون
 همچنان میشد بر راه آن ذنون
 از فقران شیخ را دیدند دور
 پی گرفت آندم فرد آمد ز شیر
 چون سید نمان هم از یکدگر
 اندر آمد آنزان دقت نماز

شیخ عالم بوسید آن شهریار
 در بر طقت رهنمای صوفیان
 آبله افتاد در پا همچو بیخ
 تا از اسرار نمان یابی خبر
 سر نهانی شنو هر دم عیان
 در جلیسان وصال حق بسین
 آبله از تن بیر تو سیریا
 ذره نور شدید بالا افتاد
 عزنا کله بدل گردد بزل
 در کتاب منطق الطیر از یقین
 لیک اندر صد باس فقر بود
 دانش در کن در تجربه دیدان
 در بقای حق بحق باقی شده
 با جمال اندر طلب پیوسته بود
 ترک کرده آمده اندر عیان
 چون وجودت خوشتر شن نگار
 که بود در زکون فکر قیل و قال
 سخن در پیش بود سیر زوال
 بنده که باشد درین راه نیاز
 خیل شیلان از پیش آمد بر دن
 شیخ را اعلام داد نماز در دن
 از قدم تا فرق گشته غرق نور
 من ندیدم آنچنان مرد دلیر
 در قدم او نهادند جمله سر
 پیر و محابش فدا دند بر نماز

گفت نشان صلاح آمد فراز
 جمله آندم از خودی بیرون شدند
 پیر با اصحاب قصد پناه کرد
 می نیابد دلودر آب ای عجب
 شیخ اندر چه فنگ آب در بان
 شیخ دست از خرقه بیرون آفرید
 آن زمان گفتند لقمان اصل سنت
 هر که باشد در مجال ای نامدار
 هر که جان شد جسم را با وجه کار
 هر که دهل شد همه خرم بسوخت
 دالترین جانند از فرمود حق
 این گدای مینوای در درمند
 رهنمای خسته و باد در در
 هست بملول از قدم تا سر گناه
 باو شایا رحم کن بر جان من
 بادشا با نفس شد بر من سوار
 ای خدا ای جان و آنجان
 ای خدای بر دگر آفتاب
 ای خدا ای انبیا و مرسلین
 ای خدا ای عاشقان عارفان
 ای خدا ای عالمان عاقلان
 اولین دآخرینی ای کریم
 قار یا بر من کن قهر و عتاب

باتو بگذارد درین موضع نماز
 در مقام بخودی همچون شدند
 تا که آب آرد ز پناه آن شیر مرد
 در تعجب ماند پیر و در تعجب
 آب بیرون آمد و پیش شد در بان
 ازین هر سو او خون می چکید
 هر دو عین و مانش حاصل است
 در مقام بندگی او را چه کار
 هر که آن شد اسم را با او چه کار
 هر دو عالم را بیک آرزو داشت
 جهد کن در راه تا گیری سبق
 دانماند و گیس دستند
 رهنمای این بسته نام در
 رحمت کرده است پیشین بنمای
 در گذر از کفر و از ایمان من
 نصرتم ده تا شود پیشیم حمار
 رهنمای بنده را اندر عیان
 ای خدا ای کوکبان آفتاب
 ای خدا ای مومنین و مسلمین
 ای خدا ای صوفیان اهدان
 ذات تو بر تو ز فکر است و بیان
 ظاهربنی باطنینی یا عظیم
 اگر خطای زفته باشد در کتاب

پیر و اصحابش بطینت سقند
 سر نهادند آن برهمنی بچو آب
 دلورا در پناه انگند از حیا
 آمد آن دم پیش شیخ نصاف
 پیر و اصحابش گفتند ای بهام
 چونکه آن حالت بدیدند آن فقر
 هر که اصل شد بر تو بخلیف نیست
 هر که باشد در مجال در کمال
 هر که دهل شد جلال حق برید
 جهد کن آید دست اهل شو
 بادشا باره تا این بنده را
 این فقیر با حقیر هیچکس
 رهنمای مینواسه راه را
 هست از سر تا پای آلودگی
 بادشا با دست این مسکین گیر
 ای خدای آشکارا در زمان
 ای خدای عرش و کرسی فلک
 ای خدا ای انبیا و اولیا
 ای خدا ای عاقلان کاملان
 ای خدای بی نهایت بزرگشت
 ای خدا ای جزو حیوان و طیور
 محو گردان ای خدا بملول را
 آن نظامی زفته را تصحیح کن

دید که نقل آن زمان برود و ختمند
 خواب چون شهابت آن شد باران
 دلورا در آب پر شد ای گیا
 روی خود در دست و پا او نهاد
 تو ز کردی آن نماز اینجا تمام
 از حدیث عشق گفتند باخبر
 در میان جان دل خلیف نیست
 از همه کاری بود او را اطال
 در مجال حق جلال حق برید
 یک ره و یک کعبه یکدل شو
 آن فقیری بکسی انگند ره را
 دانما افسانه گفته چون گس
 رهنمای رهنماسه راه را
 از خدا خواهم همه پا لودگه
 تا شود از لطف تو بدر نسیر
 رهنمای مومنان اندر جهان
 ای خدا ای روح قدسی و ملک
 رحمت تو مصطفی او در تعالی
 ای خدا ای عابدان مخلصان
 چون تو شوق صد رعایت بزرگشت
 زندگی دادی قوی او را ز نور
 واربان ما زویشین این گن را
 از کرم دالته اعلم بالصواب

تمام است
 بقلم مشهوره ایچ ۱۳۹۵

آخرى درج شدہ تاریخ بر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتابخانه جامعہ

جامعہ اسلامیہ

- ۱۔ اراکین سائنس و ادب کا ایک ایسا ادارہ بنانا جس سے طلبہ کو علمی و ادبی کاموں میں دلچسپی ہو سکے۔
- ۲۔ اراکین سائنس و ادب کا ایک ایسا ادارہ بنانا جس سے طلبہ کو علمی و ادبی کاموں میں دلچسپی ہو سکے۔
- ۳۔ اراکین سائنس و ادب کا ایک ایسا ادارہ بنانا جس سے طلبہ کو علمی و ادبی کاموں میں دلچسپی ہو سکے۔
- ۴۔ اراکین سائنس و ادب کا ایک ایسا ادارہ بنانا جس سے طلبہ کو علمی و ادبی کاموں میں دلچسپی ہو سکے۔
- ۵۔ اراکین سائنس و ادب کا ایک ایسا ادارہ بنانا جس سے طلبہ کو علمی و ادبی کاموں میں دلچسپی ہو سکے۔
- ۶۔ اراکین سائنس و ادب کا ایک ایسا ادارہ بنانا جس سے طلبہ کو علمی و ادبی کاموں میں دلچسپی ہو سکے۔
- ۷۔ اراکین سائنس و ادب کا ایک ایسا ادارہ بنانا جس سے طلبہ کو علمی و ادبی کاموں میں دلچسپی ہو سکے۔
- ۸۔ اراکین سائنس و ادب کا ایک ایسا ادارہ بنانا جس سے طلبہ کو علمی و ادبی کاموں میں دلچسپی ہو سکے۔
- ۹۔ اراکین سائنس و ادب کا ایک ایسا ادارہ بنانا جس سے طلبہ کو علمی و ادبی کاموں میں دلچسپی ہو سکے۔
- ۱۰۔ اراکین سائنس و ادب کا ایک ایسا ادارہ بنانا جس سے طلبہ کو علمی و ادبی کاموں میں دلچسپی ہو سکے۔

جامعہ اسلامیہ
 اراکین سائنس و ادب کا ایک ایسا ادارہ بنانا جس سے طلبہ کو علمی و ادبی کاموں میں دلچسپی ہو سکے۔

